کیهان بچه‌ها

دورهٔ جدید (برای بچه‌های انقلاب) شمارهٔ ۶۰ - سه شنبه سیزده آبان ماه ۱۳۵۹ - ۲۰ ریال
(۴۸ صفحه)

شماره مخصوص سیزده آبان



قرآن کریم:
سورهٔ بقره آیهٔ ۲۵۷

اَللّهُ وَلِیُّ الَّذینَ آمَنوا یُخرِجُهُم مِنَ الظُّلُماتِ اِلَی النّورِ وَالَّذینَ
کَفَروا اَولیاؤُهُمُ الطّاغوتُ یُخرِجونَهُم مِنَ النّورِ اِلَی الظُّلُماتِ
اُولئِکَ اَصحابُ النّارِ هُم فیها خالِدونَ.

خداوند، سرپرست و دوست مومنین است. آنان را از جهان تاریکی بیرون می‌آورد وبه دنیای نور می‌برد، وکسانی که کافر شدند، طاغوت سرپرست ودوست آنها است. طاغوت آنها را از دنیای نور به دنیای تاریکی می‌برد وآنان همیشه در آتش جهنم خواهند سوخت.

در این شماره می‌خوانی:

از گروه مطبوعاتی کیهان

سردبیر: داریوش نوروزی * سال بیست‌وچهارم
نقاشیها: سلمان بابایی * دورهٔ جدید، شمارهٔ ۶۰ + ۱۱۵۵
فیروزهٔ گل محمّدی * سه‌شنبه ۱۳۵۹/۸/۱۳
داریوش حبیب خانی * ۱۰ ریال
محمدعلی بنی‌اسدی * چاپ کیهان

* نشانی: تهران، خیابان فردوسی کوچه اتابک، مؤسسهٔ کیهان، دفتر مجلّهٔ کیهان بچه‌ها
* تلفن: ۳۱۰۲۵۱، داخلی: ۲۳۷۷

نام من.............. است.

این مجلّه را در تاریخِ .... خریدم. می‌خواهم آن را خوب بخوانم و از آن به خوبی نگهداری کنم.

۱۳ آبان، این روز بزرگ

به نام خدا

دوست خوبم، سلام،

داشتم باخودم فکر می‌کردم که بعضی از روزها خیلی عجیب هستند، روزهایی که در آنها اتّفاقهای بزرگی افتاده‌اند.

یک روز که من به تقویم نگاه کردم، از تعجب، انگشت به دهان ماندم. **روز ۱۳ آبان**، روزی است که در سال ۴۲، امام خمینی از ایران به ترکیه تَبعید شد. **روز ۱۳ آبان** روز دانش‌آموز است و در **۱۳ آبان**، دانشجویان مسلمانِ پیروِ خطِّ امام، لانهٔ جاسوسیِ آمریکا را گرفتند و اشغال کردند.

***

در روز ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲، ملّت ایران برای به دست آوردنِ آزادی قیام کرد، امّا شاه خائن به دستورِ اربابِ خود یعنی آمریکا، مردم ایران را به خاک و خون کشید و بعد هم امام خمینی را به ترکیه تَبعید کرد.

آمریکا فکر می‌کرد با این کار می‌تواند فریادِ ملّتِ رَزمَندهٔ ایران را خاموش کند، امّا او مثل همیشه اشتباه می‌کرد. آمریکا با این کار، فقط انقلاب ایران را عقب انداخت و باعث شد که ملّت ایران دیرتر به آزادی دست پیدا کند، امّا ملت ایران نشان داد که تسلیم آمریکای جهانخوار نمی‌شود. ملّتِ ایران نشان داد که خداوند راست گفته است که عاقبت مستضعفین جهان پیروزی می‌شوند.

در ۱۵ خرداد، مردم ایران در ظاهر شکست خوردند و خاموش شدند، امّا در حقیقت این طور نبود. ملّت ایران مانند سربازانی بودند که در پشت درختها کمین کرده‌اند و آماده‌اند تا در یک فرصتِ خوب، دشمنان را تارومار کنند.

عاقبت درسال ۱۳۵۷، انقلابِ ایران اوج گرفت و شدید شد و در روز ۲۲ بهمن، انقلابِ اسلامیِ ایران پیروز شد. دراین روز، ملّت ایران به دنیا فهماند که به اسلامِ حقیقی اعتقاد دارد و هرگز زیر بارِ ظلم و ستم نمی‌رود.

در روزهای انقلاب همه جنگیدند. همهٔ ملّت ایران برای پیروزی انقلابِ

بزرگ مبارزه کردند، حتیّ کسانی که مردم به آنها بچّه می‌گویند. بچّه‌ها هم برای پیروزی انقلاب جنگیدند و شهید دادند.

روز ۱۳ آبان، یعنی چند ماه قبل از پیروزیِ انقلاب،روز جنگ و نبردِ بچّه‌ها بود، بچّه هایی که با دستهای خالی به مبارزه رفتند، جلوی گلوله‌های دشمن ایستادند ونشان دادند که در راه خدا از مرگ نمی‌هراسند.

توهم حتماً این سرود را شنیده‌ای که می‌گوید:

از توپ وتانک دشمن
هرگز نمی‌هراسیم،

این،جوابِ دانش‌آموزانِ ما به آمریکا بود واکنون نیز هست.

در روز ۱۳ آبان،عدّهٔ زیادی از دانش‌آموزان ودانشجویان به دستِ مزدوران شاه، شهید شدند، امّا همین شهادتها باعثِ شکستِ شاه وآمریکا شد .آنها از دانش‌آموزان ما هم شکست خوردند، همان طور که از بقیّهٔ ملّت ایران شکست خورده بودند.

وقتی انقلاب پیروز شد، آمریکا شکستِ بسیار بزرگی خورد،ولی بازهم ایران را به حال خود رها نکرد. آمریکا به وسیلهٔ افرادی که در سفارت آمریکا در تهران بودند، دست به جاسوسی زد تا انقلاب ایران را نابود کند. ملّت ایران این بار هم آرام ننشست ودرروز ۱۳ آبان، باتمامِ خشم خود به سفارت حمله کرد

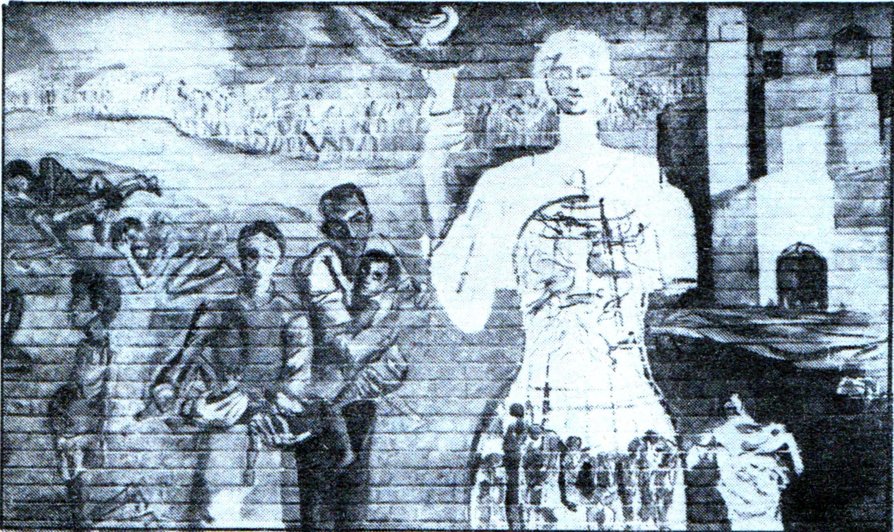
راستی آن روز را به یاد داری، روزی که دانشجویان مسلمان، جاسوسخانهٔ آمریکا را اشغال کردند؟ آن روز مشتِ خیلی‌ها باز شد. کسانی که همه‌اش فریاد می‌زدند که انقلاب ایران آمریکایی است وبه نفع آمریکا کار می‌کند، از آن روز به بعد دیگر حرفی نزدند. آنها نه تنها صدایشان قطع شد، بلکه حتیّ آن قدر زبان نداشتند که از این کار حِمایَت کنند.

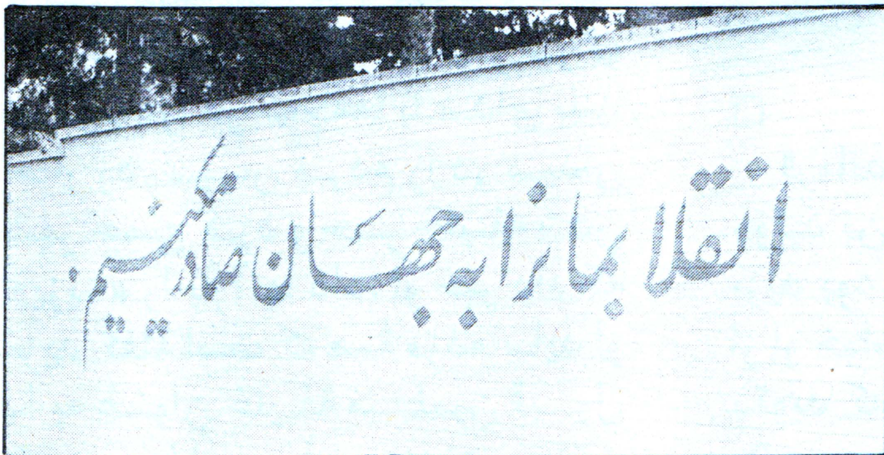
پس از این روز،بسیاری از گروهها دست وپایِ خودشان را گم کردند. آنها نمی‌دانستند چه بکنند، زیرا دیگرحرفی برای گفتن نداشتند.آنها تا چند روز قبل از آن شعار می‌دادند وآمریکا را امپریالیست می‌دانستند، امّا وقتی پای مبارزهٔ جدّی با آمریکا به میان آمد، همه خودشان را کنار کشیدند.

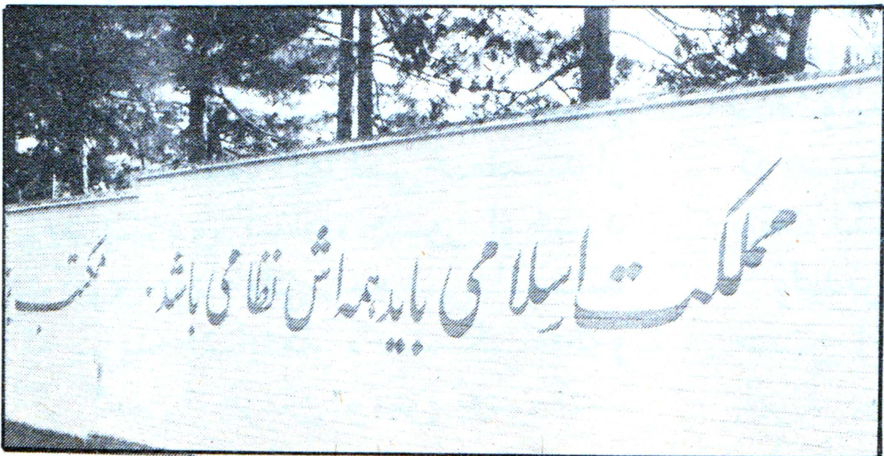
روز ۱۳ آبان، روز باز شدنِ مشتها ورسوا شدن خائنها بود. این روز، همچنین روزِ گرهٔ شدن مشتها هم بود، روزِ گره شدنِ مشتهای مردم مستضعفِ ایران. در این روز مشتهایی که قبلاً سلطنتِ شاه را واژگون کرده بودند، برعَلَیهِ آمریکا گره شدند. ملّتی که آن همه از آمریکا زجر دیده بود، با خشم،لانهٔ جاسوسی را تَصَرُّف کرد. این تصرُّف، نشان دهندهٔ خشمِ انقلابیِ ملّت ایران بود، خشمی که از تمامِ وجود ملّت سرچشمه می‌گرفت.

دوست تو،**سردبیر**









نقشهای دیوارهای لانه جاسوسی

شعار نوشتن روی دیوارها یکی از کارهایی است که در انقلاب اسلامی، خیلی انجام می‌شد.

همه باشعار نوشتن به روی دیوارها، پیام انقلاب را به یکدیگر می‌رساندند و دیگران را از خبرهای جدید آگاه می‌کردند.

از چندماه قبل، برروی دیوارهای لانه جاسوسی، به جز شعار، نقشهای دیگر هم دیده می‌شود.

این نقشها، تصویرها و پیامهایی است که انقلاب اسلامی را نشان می‌دهد.

برروی یکی از دیوارهای لانهٔ‌جاسوسی، پیامهایی از امام خمینی و آیت‌الله طالقانی با خطّ زیبایی نوشته شده است. برروی یکی دیگر از دیوارها، نقاشیهایی کشیده شده است. این نقّاشیها، وضع مردم ایران در قبل از انقلاب، اتّفاقاتِ زمان انقلاب و ماجرای اشغال لانهٔ جاسوسی را نشان می‌دهد.

دراین تصویرها، قسمتی از نقشهای دیوارهای لانهٔ جاسوسی را می‌بینی.

پیروزیِ خون بر شمشیر

نوشتهٔ شهلا بارفروش

قسمت اوّل





آن روز هم مثل روزهای دیگر، شهرِ مدینه آرام و بی‌سروصدا بود. ناگهان اسب سواری با شتاب وخاک‌آلود به شهر وارد شد و خبر مرگِ «معاویه» را در کوچه‌ها با صدای بلند جار زد. سپس مردم را در میدان شهر جمع کرد و خبرِ خَلیفه شدنِ «یزید» را به آنها داد. او خبر داد که یزید گفته است که همهٔ مردم باید او را به عُنوانِ خلیفهٔ مسلمین قبول کنند و با او پیمان ببندند و بِیْعَت کنند.

همهٔ مردم از این خبر متعجّب و ناراحت شدند. آنها نمی‌خواستند از یزید پِیْرَوی کنند، چون او مَرد بدکاری بود، ولی همه می‌دانستند که یزید، جنایتکار و ستمگر است و اگر کسی از فرمان او سرپیچی کند حتماً کشته خواهد شد.

□ فرماندارِ شهر مدینه، مردی به نام «وَلیدِ بْنِ عُتْبه» بود. او پسر عمّهٔ یزید بود. یزید نامه‌ای به او نوشت و از او خواست که به امام حسین (ع) بگوید که باید با یزید بیعت کند. یزید می‌دانست که امام حسین از او پِیْرَوی نخواهد کرد، به همین خاطر به ولید گفته بود که به هرشکلی که هست، از امام حسین پیمان و بِیْعَت بگیرد.

ولیدبن عتبه این پیام را به امام حسین (ع) رساند و از او خواست که بایزید بیعت کند.

امام حسین (ع) از این پیشنهاد

بسیار ناراحت شد و گفت: «من هرگز با چنین مردی بیعت نخواهم کرد و پیرو او نمی‌شوم.»

ولید برای یزید نامه‌ای نوشت و گفت که امام حسین حاضر نیست با او بیعت کند و شهر مدینه به خاطر امام حسین بسیار ناآرام شده است. ولید درنامه‌اش نوشت که هر لحظه خطرِ شورش و قیامِ مردم وجود دارد.

امام حسین تصمیم گرفت که به همراه خانواده و یارانش از مدینه به مکّه کوچ کند. کم‌کم همه برای سفر آماده شدند.

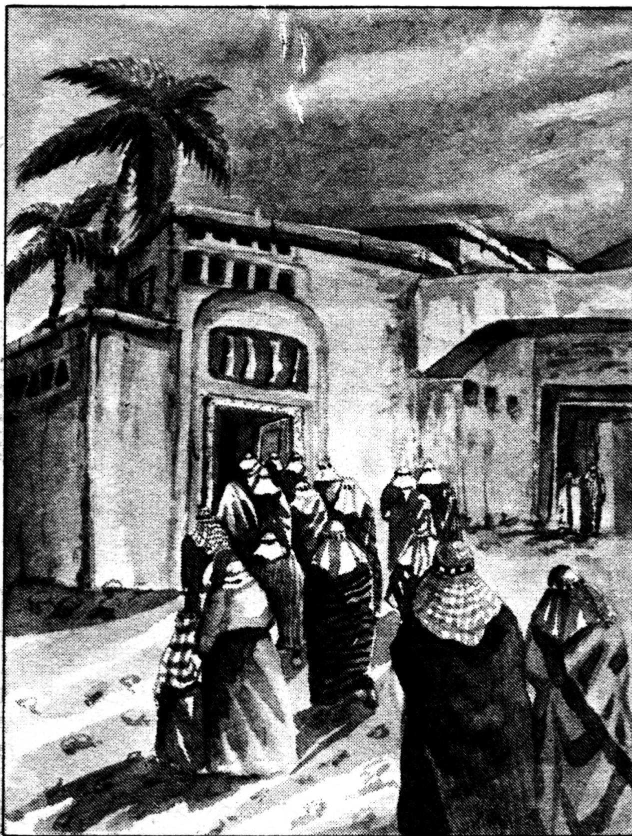
بارها بسته شد و شترها آماده حرکت شدند. امام حسین (ع)، برای آخرین بار به زیارَتِ قبرِ جدّش، پیامبر (ص) رفت و با پدر بزرگ مهربانش خداحافظی کرد. سپس با خانواده‌اش به طرف مکه به راه افتاد.

□

هنگامِ مَراسمِ حجّ بود و کم‌کم مسلمانان برای انجامِ مراسم حجّ به مکّه می‌آمدند. مردم مکّه خودشان رابرای‌پذیرایی‌از این مهمانان که از شهرهای گوناگون می‌آمدند، آماده می‌کردند.

ناگهان خبرِ وُرودِ کاروانِ امام حسین (ع) درمکّه پیچید. مردم خیلی خوشحال شدند، زیرا آنها مهماندارِ یک مهمان عزیز می‌شدند. پذیرایی از نَوهٔ پیغمبر خدا برای آنها افتخار بزرگی بود.

امام حسین (ع) وارد مکّه شد و در



جایی منزل کرد. روزها، مردم دسته دسته به زیارت و دیدار او می‌رفتند و به حرفهای پرشور و پرمعنیِ او، با علاقه گوش می‌دادند.

بیشترِ وقتِ امام حسین (ع) در مکّه، به عبادت و زیارتِ خانهٔ کَعبه و راهنمایی و هدایتِ مردم می‌گذشت.

درمکّه، از شهرهای مختلف مثل مدینه، بصره، کوفه و شام، هر روز خبرِ جَدیدی به امام حسین می‌رسید. همهٔ خبرها نشان دهندهٔ ناراحتی و خشمِ مردم نسبت به یزید بود.

یزید که در دمشق حکومت می‌کرد، بیکار ننشسته بود. او همهٔ شهرها را به زیرِ فرمانِ خودش درمی‌آوَرد و با ستم و زورگویی، به حکومت خود ادامه می‌داد. از طرفِ

بقیّه در صفحهٔ ۴۲



امام خمینی، بارها از «دانشجویانِ مسلمان پیرو خط امام» و اشغال لانه جاسوسی پشتیبانی کرده‌اند. در اینجا، قسمتهای کوتاهی از سخنان امام دربارهٔ این جوانان مسلمان و مبارز را می‌خوانی. سخنان امام به زبان ساده‌تری نوشته شده تا آنها را راحت‌تر بخوانی و بهتر بفهمی.

* دراین انقلاب، شیطان بزرگ، آمریکا است.... سروُصدا و ناراحتیِ آمریکا برای این است که دستش از ثروتهای ما کوتاه شده است. آمریکا می‌ترسد که دیگر نتواند به ثروتهای ما دست پیدا کند. به همن خاطر، توطئه می‌کند و برای ما نقشه‌های بدمی کِشَد.

این سفارتخانه‌ای که جوانهای ما آن را گرفته‌اند، آن طوری که به من خبر داده شده، مَحَلِ جاسوسی و توطئه بوده است. آمریکا، شاه را نزد خود برده و درایران هم جایی برای توطئه کردن درست کرده است. آن‌وقت، انتظار دارد که جوانهای ما این کارها را ببینند و هیچ چیز نگویند.

عدّه‌ای کوشش می‌کردند که من دراین کار دخالت بکنم و به این جوانان (دانشجویان مسلمان) بگویم که از لانهٔ جاسوسی بیرون بیایند. . . آمریکا انتظار دارد که ملّت ما، جوانان دانشگاهی و روحانی ما بنشینند و تماشا کنند تا خونِ صدهزار نفر شهیدانِ انقلابِ ما از بین برود.

اکنون، زمانی نیست که ما بنشینیم و نگاه کنیم. الآن خیانتها و توطئه‌های پنهانی، برای انقلاب ما وجود دارد که نقشه‌اش درهمین سفارتخانه کشیده می‌شود. بیشترِ این توطئه‌ها و نقشه‌ها، ازشیطان بزرگ، آمریکا است.(۱۵ر۸ر۱۳۵۸)

* **همه باید بدانند که اکنون (که لانهٔ جاسوسی اشغال شده است)، درایران، دوباره انقلابی برپا شده است و این انقلاب، از انقلابِ اوّل هم بزرگ‌تر است. (۱۵ر۸ر۱۳۵۸)**

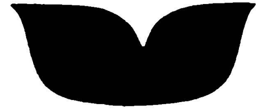
* شما جوانها (دانشجویان مسلمان پیروِ خطّ امام) به اسلام معتقد هستید و به اسلام خدمت می‌کنید. خداوند شما را حفظ و نگهداری کند. خداوند هرچه بیشتر به شما یاری دهدتا به هدفهای اسلامی خودتان برسید(۲۳ر۱۰ر۱۳۵۸)

بقیّه در صفحهٔ ۴۴



یادی از شهید، «بهروزِ بهروزی»
دانش‌آموز شهیدی از شهر سمنان

یک گلدان بر روی نیمکتِ یک غُنچه



از: **جمالِ‌الدّینِ اَکرَم**

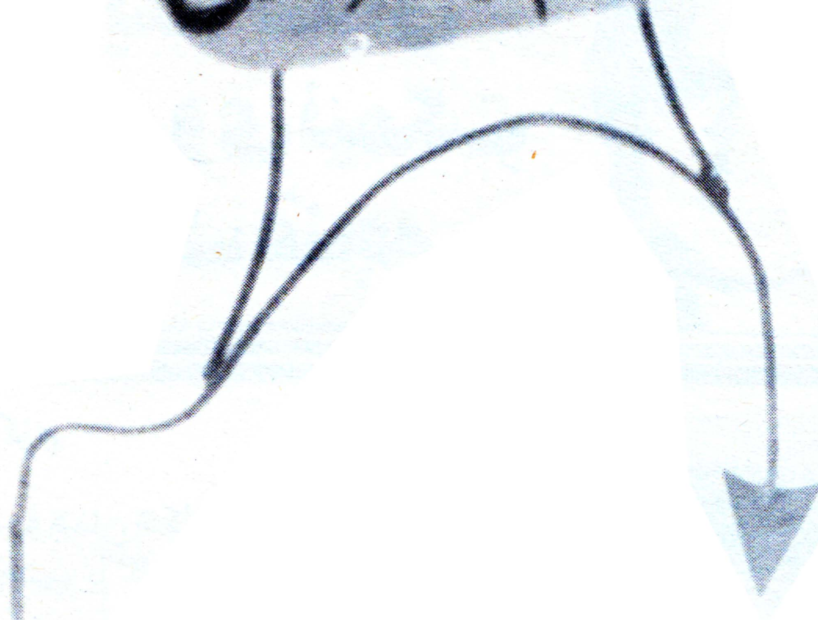
دبستان مهران، به همان شکلی بود که سالها پیش می‌شناختم، با کاجهای بلند، با حوض بزرگی که نسیمِ خنکِ پاییز، روی سطحِ آن را موج می‌انداخت، با «آجر - فرش»های قدیمیِ حیاط و با زنگ مدرسه که آن را در کنار دیوار و بالای پلّه‌ها آویخته بودند، با این فرق که بر جای من و همشاگردیهای چند سال پیشِ من، حالا روی نیمکتهای مدرسه مهران، بچّه‌های دیگری نشسته بودند، بچّه‌هایی که مشقهایشان را روی تخته سیاههایی به بزرگی دیوارهای شهر نوشته بودند و درسهایشان را در کلاس کوچه‌ها و دیوارهای شهر و صفهای طولانی راه‌پیماییها یاد گرفته بودند، بچّه‌هایی که صدای زنگ مدرسه‌شان، گلوله‌هایی بود که بر تنِ شهیدان نشسته بود.

به یاد سالهای پیش افتادم. موقعی که دیر به مدرسه می‌رسیدیم و از ترسِ چوب و تَرکهٔ ناظم، آهسته به داخل کلاس می‌خزیدیم؛ ولی اکنون با آن سالها خیلی فرق دارد، چرا که من حالا خیلی بزرگ شده‌ام، چرا که دنیای بچّه‌های الآن دنیای بزرگ‌تر، آزادتر و زیباتر است.

از دور، کلاسها را می‌دیدم. جلوتر که



رفتم، تابلوی بالای کلاسها را خواندم:
کلاس دوّم شهید بهروز
کلاس سوّم شریف پهلوی



وقتی که وارد کلاس دوّمِ **شهید بهروز** شدم، معلّم «برپا» داد و من با خجالت به بچّه‌ها نگاه کردم. بچّه‌هایی با لباسهای رنگ‌ورو رفته و چشمهایی مثل چشمهای آهوهای وحشی، با تردید نگاهم می‌کردند. چهره‌هایشان شاد و زنده بود، با شیطنت عمیقی که در پشت صورتشان قایم شده بود و کنار لبهایشان گُلخندِ کوچکی نشسته بود.

معلّم «برجا» داد و بچّه‌ها دوباره نشستند.

وقتی که به آنها گفتم برای چه کاری آمده‌ام، یک باره کلاس، ساکتِ ساکت شد. بعضیها با قیافه‌ای ناراحت، سرشان را پایین انداختند. شاید داشتند به روزهای گذشته فکر می‌کردند؛ به موقعی که جای او- شهید بهروزی- با آن چهرهٔ کوچک و دوستداشتنی‌اش هنوز پُر بود.

بچّه‌ها ساکت بودند. کسی چیزی نمی‌گفت. ناگهان «حمید» در ردیفِ اوّلِ نیمکتها دستش را بلند کرد و گفت: «آقا، اجازه، بهروز بهروزی همکلاسیِ من بود. من خودم آن روز دیدم که چه طوری... که چه طوری شهید شد. آقا، داشتیم تظاهرات می‌کردیم که یک دفعه چند نفر بااسلحه ریختند و بعد صدایی شنیدیم و دیدیم که بهروزی روی زمین افتاده است و...»

همه ساکت بودند و با چشمهای وحشیشان، خیره به من نگاه می‌کردند. نسیمِ خنکی از روی آبِ حوض حیاط بلند می‌شدو از پنجره وارد کلاس می‌شدو بالای سرِ بچّه‌هاپروازمی‌کرد. آفتاب به روی تخته سیاه افتاده بود و آن را با یک خطّ کج به دو قسمت تقسیم کرده بود، روی دیوارِ روبرو یک نقشه ایران بود و بالایش عکسی از امام.

صدای «فرزادِ فولادی» یکی دیگر از بچّه‌ها بلند شد: «آقا، بهروز دوست من هم بود. یک دفعه من و او دعوایمان شد. بچّه‌ها ما را جدا کردند. وقتی که می‌خواستیم برویم، حواسمان نبود. او کیف من را گرفت و من کیفِ او را گرفتم. در خانه وقتی

در روز ۱۰ دیماه ۱۳۷۵ پسر بچه‌ای بنام بهروز بهروزی شهید
شد. وقتی که او را در تابوت گذاشتند جسد او در دست مردمان
به الله اکبر بلند بود. چند روز بعد بچه‌ها به سر کلاس رفتند ولی بهروز
بهروزی نیامد. به جای او یک دسته گل بر روی میز گذاشته بودند
و در روی آن کاغذ را نوشتند. در بهار آزادی جای شهدا خالی
ما هم همه ساله برای بهروز بهروزی جشن می‌گیریم
درود بر همهٔ شهیدان

خواستم مشق بنویسم، دیدم کیف بهروزی در دست من است. بعد در زدند و من دیدم که بهروز و مادرش آمدند و کیفِ بهروز را گرفتند و رفتند.»

بچّه‌ها کم‌کم به حرف می‌آمدند. هر کدامشان از او دهها خاطره داشتند: خاطرهٔ دویدن در مدرسه، قهر و آشتی، دوچرخه‌سواری و قدم زدنها.

هر کسی چیزی می‌گفت. کلاس شلوغ شده بود. حرف از او بود و جای او خالی.

«محمّدرضا بهشتی» بچّهٔ دیگری از تَهِ کلاس انگشتش را بلند کرد و گفت: «آقا، ما یک انشاء که برایش نوشته‌ایم، داریم بخوانیم؟»

آمد و جلوی تخته سیاه ایستاد. صدایش را صاف کرد. پاهایش می‌لرزید. دوباره یاد بچّگیهای خودم افتادم، یاد موقعی که کنارِ تخته‌سیاه می‌خواستم درسم را جواب بدهم، ولی پاهایم یک لحظه آرام نبودند و می‌لرزیدند.

بچّه‌ها با موهای کوتاه و قیافه‌های ساکت به‌روبه رو خیره شده بودند. چندتایشان کَف دستشان را زیر چانه گذاشته بودند و تخته سیاه را نگاه می‌کردند. اِنعِکاسِ نورِ آبِ حوض، روی دیوار می‌لرزید. صدای «محمّدرضا» در سکوتِ کلاس پیچید:

در ۱۰ دیماه ۱۳۷۵، پسر بچّه‌ای به‌نام

بقیه در صفحهٔ ۴۱

نوشتهٔ وحید نیکخواه‌آزاد

وای به روزی که مُسَلّح شَویم...



تقدیم به دانش‌آموزانی که در انقلاب اسلامی ایران، شهید شدند و مثل غنچه‌های پرپر، بر خاک افتادند.

وقتی از خانه بیرون می‌رفتم، مادرم فریاد زد: «غلام، یک وقت با بچّه‌های دیگر دسته راه نیندازید. تو لازم نیست در تظاهرات شرکت بکنی. اگر این دفعه بشنوم که در تظاهرات...»

گفتم: «چَشم» و در را به هم زدم و بیرون آمدم.

مادرم همیشه از این حرفها می‌زد. خیلی می‌ترسید که بلایی به سر ما بیاید، ولی دوست داشت که ما هم برای انقلاب کاری بکنیم. همیشه وقتی توی کوچه دسته به راه می‌افتاد، چادرش را سر می‌کرد و همراه مردم می‌رفت. آن وقت، من و پروانه و فاطی، مثل جوجه‌های کوچکی دوِرِ چادرش را می‌گرفتیم و همراه دسته راه می‌افتادیم.

از سر کوچه که پیچیدم، یک شعار تازه به چشمم خورد. با رنگ قرمز و با خطی درشت نوشته شده بود:

توپ، تانک، مسلسل
دیگر اثر ندارد
به مادرم بگویید
دیگر پسر ندارد

چند قدم آن طرف‌تر، یک قسمت از دیوار خالی بود. دولا شدم و کیفم را به زمین گذاشتم. بعد، زانو زدم و دَرِ آن را باز کردم. لای کتابهایم را گشتم و ماژیک قرمز را بیرون آوردم. این ماژیک را روز قبل خریده بودم. برای خریدنش مجبور شده‌بودم‌که چند روز در مدرسه چیزی نخورم و پولم را پس‌انداز کنم. از این موضوع، خیلی هم ناراحت نبودم. تازه، نصف پول ماژیک را هم حسین داده بود.

دَرِ کیفم را بستم. به این طرف و آن طرف نگاهی انداختم. مردی از تَهِ کوچه به طرف من می‌آمد. نمی‌خواستم کسی موقع شعار نوشتن مرا ببیند. این هم از سِفارشهای مادر بود. ماژیک را در جیبم چپاندم. بلند شدم و دَمِ دَرِ یک خانه ایستادم. دستم را کنار زنگِ دَرِ خانه گذاشتم. می‌خواستم اگر کسی مرا دید، فکر کند که منتظرِ باز شدنِ در هستم.

آن قدر صبر کردم تا مرد رد شد. از پلّهٔ جلوی دَرِ خانه پایین آمدم و نزدیک قسمتِ سفید دیوار رفتم. کیفم را به زمین گذاشتم و ماژیک را از جیبم در آوردم. درش را با دندان باز کردم و شروع به نوشتن کردم:
نهضت ما حسینی است و می‌خواستم بنویسم «**رهبر ما خمینی است**» که صدای پایی را شنیدم.

همان مردی بود که از آنجا رد شده بود. کیفم را برداشتم و شروع به دویدن کردم. همان‌طورکه می‌دویدم، دَرِ ماژیک را که به دهانم بود به سَرِ آن گذاشتم. بعد، ماژیک را توی جیب کتم گذاشتم. می‌دانستم که دیر به مدرسه می‌رسم. کمی دیرتر از همیشه از خانه درآمده بودم. کمی هم به خاطرِ نوشتنِ شعار مُعَطّل شده بودم. بنابر این، دیرتر به مدرسه می‌رسیدم.

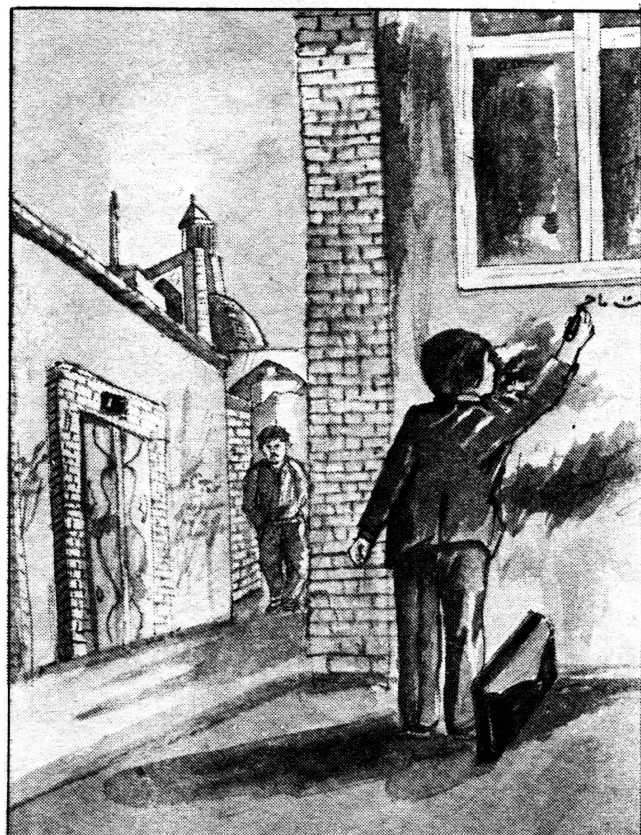
سرعتم را کم کردم تا نفسی تازه کنم. گلویم خشک شده بود. یک آب‌نبات توی جیبم داشتم. آن را دیشب توی مسجد گرفته بودم. به خاطرِ آزادیِ زندانیانِ سیاسی شیرینی داده بودند. دو تا آب‌نبات برداشته بودم. یکی از آنها را همان جا خورده بودم و آب‌نبات دیگر را توی جیبم گذاشته بودم.

دستم را در جیب کتم کردم تا آب‌نبات را در بیاورم. دستم به ماژیک خورد. به یادِ حسین افتادم. حتماً منتظر بود که به مدرسه بروم تا ماژیک را ببیند. نزدیکِ خانهٔ آنها ماژیک کلفت نمی‌فروختند. برای همین، پولش را به من داده بود تا آن را روی پول خودم بگذارم و یک ماژیک کلفت بخرم.

آب‌نبات را به دهنم گذاشتم و دوباره شروع به دویدن کردم.



حدسم درست بود. وقتی وارد حیاط شدم، هیچ کس توی حیاط نبود. حتّی «مشهدی تقیِ» فرّاش هم کنارِ در نبود. وقتی از حیاط می‌گذشتم، یکی از بچّه‌های کلاس دوّم، از راهرو در آمد و به طرفِ مُستَراحها دوید.



پرسیدم: «آقا ناظم توی راهرو نبود؟»
همان‌طور که می‌دوید، گفت: «نه، نبود.»

به سرعت توی راهرو دویدم و از پلّه‌های سمت راستِ در بالا رفتم. کلاسمان در طبقهٔ دوّم بود. پلّه‌ها را دو تا دو تا بالا رفتم و به دَرِ کلاس رسیدم. نفس نفس می‌زدم. پشت در کمی ایستادم تا نفسم جا بیاید. بعد، چند ضربه به در زدم و واردِ کلاس شدم. سرم پایین بود، امّا فهمیدم که همه سر برگرداندند و به من نگاه کردند.

آقای رضاپور پای تخته بود و داشت مسئله حلّ می‌کرد. همان‌طور که دستش با گچ روی تخته بود، برگشت و به من نگاه کرد. سرم را که کمی بلند کرده بودم، دوباره به پایین انداختم.

- رجبی، باز که دیر آمدی. تنها بودی یا حسین صمدزاده هم با تو بود؟

سرم را بلند کردم و به صندلیِ حسین نگاه کردم. جای او خالی بود. با صدای آهسته‌ای گفتم: «نه آقا، به خدا ما تنها بودیم. حسین صمدزاده را ما ندیدیم.»

آقای رضا پور گفت: «خیلی خوُب، چون دیر آمده‌ای تا آخر ساعت همان جا بِایست. مواظب باش دفعهٔ دیگر دیر نیایی وگرنه سَروُکارَت با آقای ناظم است.»

دوباره سرم را پایین انداختم. آقای رضاپور دنبال درس را گرفت: «خوب، پس گفتیم که باید تَناسُبِ مستقیم بست، چون...»

■

درحُدودِ ده دقیقه گذشت، همان جا ایستاده بودم. حَواسم به درس نبود. درفکرِ حسین بودم. نمی‌دانستم که چرا به مدرسه نیامده. روز قبل از آن، تاحدود ساعتِ ۳ بعدازظهر با هم بودیم. ظهر که مدرسه تعطیل شده بود، به جای رفتن به خانه به دانشگاه رفته بودیم. از مدرسه تا آنجا را پیاده رفته بودیم. رحیم و کورش هم همراهمان بودند. موقع برگشتن از دانشگاه، سَرِپُلِ چوبی از ماجدا شده بود و به طرف خانه‌شان رفته بود. از آن موقع به بعد دیگر ندیده بودمش.

چند ضربه به دَرِ کلاس خورد و بعد در بازشد. سَرِ آقای ناظم از لای درواردِ کلاس شد. همهٔ بچّه‌ها به طرف آقای ناظم برگشتند. آقای رضاپور هم درس را قطع کرد. خودم را پشتِ در پنهان کردم تا آقای ناظم‌مرا نبیند. آقای ناظم اشاره‌ای کرد و گفت: «آقای رضاپور، ببخشید، لطفاً یک دقیقه تَشریف بیاوَرید بیرون». آقای رضاپور گچ را روی میز گذاشت و دستهایش را چندبار به هم زد. غبارِ گچ مثل ابر در هوا پراکنده شد. خودم را کنار کشیدم تا آقای رضاپور ردشود. آقای ناظم هم دررا بیشتر باز کرد تا او بتُواند بیرون برود. بعد، دررا پشت سرآقای رضاپور بست. بیرون کلاس مشغول صحبت شدند. صدای پچ‌پچشان را از پشت درمی‌شنیدم، ولی نمی‌فهمیدم که چی می‌گویند، فقط گاهی بعضی از کلمه‌هایشان را می‌فهمیدم.

یک‌بار، صدای آقای ناظم را شنیدم که گفت «حسین» ولی دنبالهٔ حرفش را نفهمیدم. صدای پچ‌پچشان را می‌شنیدم. انگار از تعطیلیِ مدرسه و «اِعتِصاب» هم صحبت می‌کردند.

توی کلاس، بچّه‌ها شروع کرده بودند به حرف زدن و سَروُصدا درآوردن. آهسته به آنها گفتم که زیاد سَروُصدا نکنند، چون آقای ناظم و آقای رضاپور پشتِ در هستند.

بچّه‌ها کمی ساکت شدند. دوباره صدای آقای ناظم را شنیدم که گفت: «پدر حسین صمدزاده امروز...» با شنیدنِ اسمِ حسین صمدزاده گوشم را تیز کردم، ولی بقیّهٔ حرفهای ناظم را نشنیدم. چند لحظه بعد، صدای آقای رضاپور، مرا سَرِجایم خشک کرد: «چی؟ حسین شهید شده؟ حسین صمدزاده؟! آقای ناظم، ترا به خدا راست

می‌گویید؟ مگر...» بعد صدای هِق‌هِقِ گریه‌اش را شنیدم.

انگار دنیا را به سرم کوبیدند. پاهایم شل شد. یک پایم را بلند کردم و به دیوار تکیه دادم. من هم باورم نمی‌شد.

چند دقیقه گذشت. سرُوصدای بچّه‌ها بیشتر شده بود. آقای رضاپور لای در را آرام باز کرد و وارد کلاس شد. چشمهایش قرمز بود. دستمالِ سفیدِ تمیزی به دست داشت. با وارد شدنِ او، کلاس در سکوت فرورفت. آقای رضاپور مستقیم به طرفِ صندلیش رفت و خود را روی آن انداخت.

هنوز هیچ کدام از بچّه‌ها نمی‌دانستند که چه اتّفاقی افتاده. چندنفر از بچّه‌ها شروع به پچپچ کردند. سَرُوصدای بچّه‌ها داشت زیادتر می‌شد که ناگهان، صدای گریه آقای رضاپور بلند شد. هیچ کس انتظارِ شنیدنِ چنین صدایی را نداشت. دوباره همه ساکت شدند. گریهٔ آقای رضاپور زیادتر شد. من هم دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. بُغض توی گلویم جمع شده بود و داشت خفه‌ام می‌کرد. یک‌باره با صدای بلند به گریه افتادم.

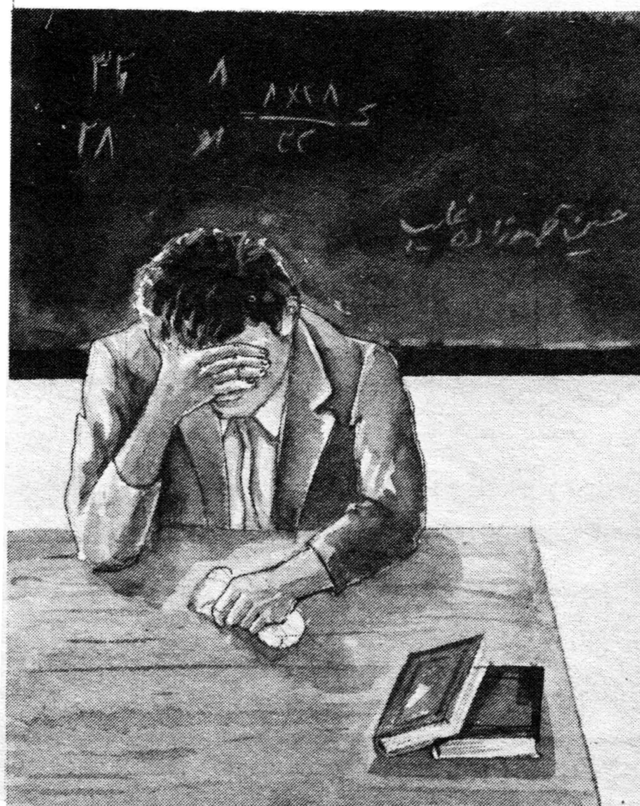
بچّه‌ها گیج شده بودند و نمی‌دانستند چه کار کنند. از گوشه و کنارِ کلاس هم هِق‌هِق بعضی از بچّه‌ها بلند شد.

چند دقیقه بعد، صدای چند ضربه به در کلاس شنیده شد. لای در باز شد و سر مشهدی تقیِ فَرّاش از لایِ در پیدا شد. آقای رضاپور سرش را روی میز گذاشته بود و متوجه ورود مشهدی تقی نشده بود. تقیِ سُروری از تهِ کلاس داد زد: «آقا، اجازه؛ مشهدی تقی آمده.»

آقای رضاپور صورتش را با دستمال پاک کرد؛ سرش را بلند کرد و به مشهدی تقی اشاره کرد که وارد کلاس شود. مشهدی تقی سرش را از لای در بیرون برد و چند لحظه بعد، در را باز کرد و وارد کلاس شد. یک سبدِ گلِ خیلی قشنگ توی دستش بود. روی گُلها، کاغذ زَرورَق کشیده بودند. روی سبد، یک تکّه مُقوّا دیده می‌شد. کلّه کشیدم تا نوشتهٔ روی مقوّا را بخوانم. با خطّ بسیار زیبایی نوشته شده بود: «**حسین جان، شهادتت مبارک.**»

«مشهدی تقی» ایستاده بود و منتظر بود تا آقای رضاپور بگوید که سبدِگل را چه کار بکند. آقای رضاپور به زحمت از

بقیه در صفحه ۳۶





جعبهٔ فوتبال بسازیم.

از: سلمان بابایی

کاردستی بسازیم.

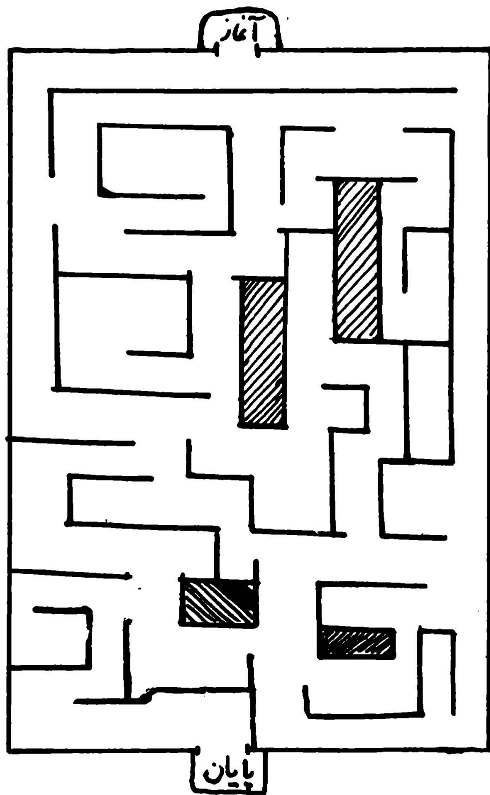
آیا دوست داری که یک زمینِ فوتبالِ کوچک درست کنی و با آن بازی کنی؟ این را می‌توانی با کمکِ برادر یا خواهر یا دوستت درست کنی و با او مسابقه بدهی.

برای ساختن زمین فوتبال، به این چیزها احتیاج داری:

۱- دَرِ یک جعبهٔ شیرینی (از مُقَوّا)
۲- مقداری مُقَوّا
۳- قیچی
٤- چسبِ مایع (یا سِریش)
۵- خطّ‌کش
۶- یک تیلهٔ کوچک

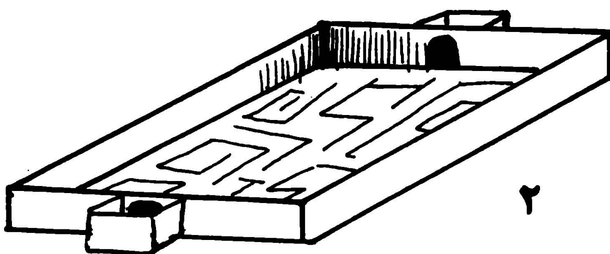
وقتی که این وسایل را آماده کردی، می‌توانی کار را شروع کنی.

■ ابتدا در داخلِ دَرِ جعبه شیرینی، نقشه زمینِ فوتبال را بکش. این نقشه را باید مثل شکل ۱ بِکِشی. در قسمت آغاز وپایان هم باید دیوارهٔ جعبه را سوراخ کنی. این سوراخ باید کمی بزرگ‌تراز اندازهٔ یک تیله باشد.



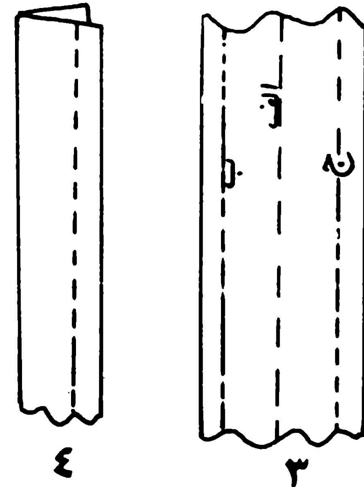
۱

■ بعدمثل شکل۲، پشتِ قسمتِ آغاز وپایان جعبه را بچسبان.

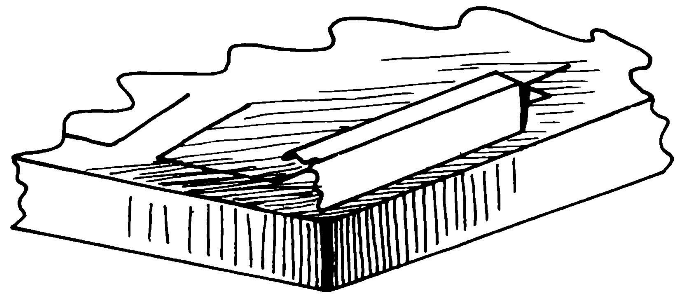


۲

■ تکّه مقوّایی را که آماده کرده‌ای بردار و از آن، نوارهایی را بِبُر. عرضِ این نوارها باید ۵سانتی‌متر باشد. بعد روی این نوارها را باید مثل شکل ۳ خطّ کِشی کنی. برای خطّ‌کشیِ نوارها، ابتدا باید در وسط نوار یک خطّ بکشی (خطّ الف).این خطّ، از دوطرف نوار، ۲/۵ سانتی‌متر فاصله دارد. بعد در دوطرف این خطِّ وسط، دوخط دیگر می کِشی (خطّهای ب وج). این خطّها از خط «الف»، باید ۲سانتی‌متر فاصله داشته باشد.



■ حالا مثل شکل٤، این نوارها را تا بکُن. ابتدا با نوک قیچی و با کمک خطّ کش، روی خطّهای الف و ب وج، خطّ بِکِش.(البتّه باید مواظب باشی که مُقَوّا را سوراخ نکنی.)این کار، باعث می‌شود که نوارِ مقوّایی از روی خطّها به خوبی تا شود.

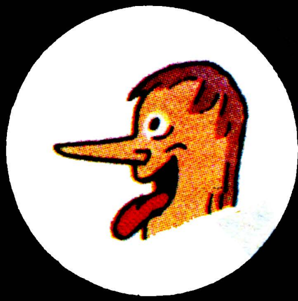


■ حالا نوارها را (مثل شکل٥) تابکن و آنها را به داخل جعبه شیرینی بچسبان.

وقتی همهٔ نوارها را چسباندی، می‌توانی بازی را آغاز کنی. تیله را در محلِ آغاز بگذار و سعی کن که با سرعت، آن را از لای دیواره‌ها بگذرانی و به دروازهٔ پایان برسانی.

می‌توانی با دوستت هم مسابقه بدهی. برای این کار، می‌توانید از یک ساعت استفاده کنید. با ساعت می‌توانید بفهمید که کدام یک زودتر تیله را به دروازهٔ پایان می‌رسانید.هر کس این کار را در زمانِ کمتری انجام بدهد، برندهٔ مسابقه است. همچنین می‌توانید دو تا جعبه درست کنید و بعد با هم مسابقه بدهید.■

پینوکیو



نویسنده: **کارلوکولودی**
ترجمهٔ الههٔ حججی

قبلاً خواندی که:

ژپتو، از یک تکّهٔ هیزم، یک آدمک چوبی ساخت و نام او را **پینوکیو** گذاشت.

پینوکیو پس از شیطنتهای گوناگون، عاقبت تصمیم گرفت که به مدرسه برود و درس بخواند. ژپتو برای او لباس و کفش و کلاه تهیّه کرد و پالتوی خود را هم فروخت و برای او کتاب الفبا خرید.

پینو کیو کتاب را گرفت و به طرف مدرسه رفت، امّا دربین راه به یک نمایشخانه برخورد کرد. او بازقول خود را فراموش کرد و با فروختن کتاب الفبا، بلیط خرید و به «خیمهٔ شب بازی» رفت.

درآنجا بقیه آدمکها او را شناختند و از اوخواستند که نزد آنها برود به همین خاطر نمایش تعطیل شد و سروصدای تماشاگران بلند شد. آتشخوار که صاحب آدمکها بود، از این سروصدا به آنجا رفت تا ببینند که چه اتّفاقی افتاده است.

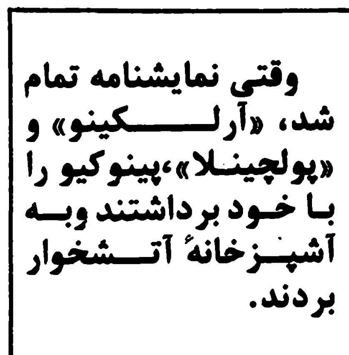
حالا بقیّهٔ ماجرا:

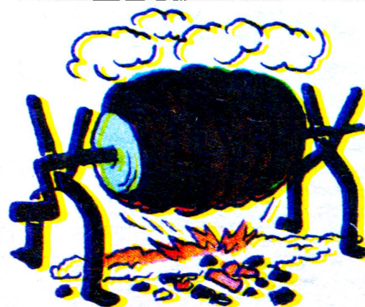

از سَر و صدای تماشاچیان، «آتشخوار» که صاحب آدمکها بود، متوجه جریان شد.
ساکت باشید، صاحبمان آمد...


بگو ببینم، برای چه آمده‌ای و در نمایشخانهٔ من آشوب به راه انداخته‌ای؟
عالیجناب، حرفِ مرا باور کنید. من اصلاً تقصیری نداشتم!


خوب گوش کنید. بعد از اینکه نمایشنامه‌تان تمام شد، این آدمک چوبی را به آشپزخانه بیاورید.


فکر می‌کنم که از چوب خوب وخشکی درست شده‌است. اگر آن را در آتش بیندازم. مطمئناً گوشت غذای من خوب می‌پزد.


وقتی نمایشنامه تمام شد، «آرلکینو» و «پولچینلا»، پینوکیو را با خود برداشتند و به آشپزخانهٔ آتشخوار بردند.




ولم کنید...، ولم کنید...



پدر ، مرا نجات بده! من نمی‌خواهم بمیرم... نمی‌خواهم بمیرم.
هاپی ش... ش ش



برادرجان، خوش حال باش، چون صاحب آدمکها، عطسه کرد.
هاپی ش ش ش...
برای چه خوشحال باشم؟



چون هر وقت که او عَطسه می‌کند، علامتِ این است که باید به یک نفر دلسوزی ومحبّت کند. بنا براین تو نجات پیدا کردی!
هاپی ش ش... ش



کسی چه می داند که پدرت چه قدر ناراحت می‌شود اگر ترا میان ذغالهایِ سوزانِ بیندازم.
هاپی، ش... ش ش
عافیَت باشد!



امّا داشتم می‌گفتم که... باید به خودم رحم کنم، چون دیگر چوبی ندارم که غذایم را با آن بپزم وتو... تو..
هاپی ش.. ش ش!
عافیَت باشد! عافیَت باشد!



تو در این صورت مرا خیلی راحت خواهی کرد...
هاپی ش... ش ش!
عافیت باشد... عافیت باشد... عافیت باشد... عافیت باشد..



متشکرّم، ممنونم، تو دلِ مرا به رحم آوردی... بنابراین به جای تو آدمکِ دیگری را در آتش می‌اندازم تا بسوزد.











وقتی تمام آدمکهای خیمه شب بازی، موضوع بخشش را فهمیدند تا صبح جشن گرفتند وشادی کردند.











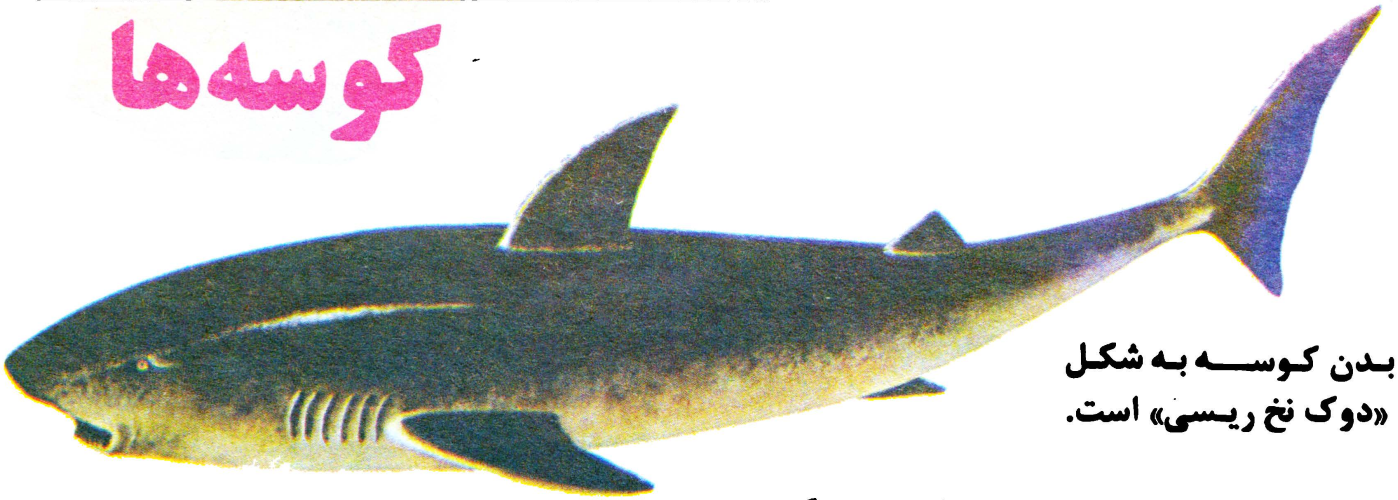






دنبالهٔ سرگذشت پینوکیو را در شمارهٔ بعد بخوان.

کوسه‌ها



بدن کوسه به شکل «دوک نخ ریسی» است.



کوسه ببری



از: ناصر زاهدی

کوسه، یکی از حیواناتِ بزرگِ دریایی است. این جانوَر بیشتردر آبهای شور زندگی می‌کند و کمتر دیده شده‌است که در آبهای شیرین زندگی کند.

بیشترِ انواعِ کوسه‌ها گوشتخوار هستند. بدن کوسه‌ها به شکل «دوکِ نخ ریسی»است. به همین خاطر، آنها می‌توانند خیلی سریع حرکت کنند وخود را به طُعمه برسانند.

کوسه‌ها هیکلِ بزرگی دارند، ولی در بدن آنها اِسکِلِتِ استخوانی دیده نمی‌شود.اسکِلِتِ کوسه‌ها، از غُضروف تشکیل شده‌است. کوسه‌ها پوستِ پر چربی و ضخیمی دارند. به همین جهت ، در بعضی از جاها، کوسه‌هارا شکار می‌کنند تا از پوستشان، روغن به دست بیاورند.

کوسه‌ها، انواع مختلفی دارند. تاکنون در حدود ۳۰۰ نوع کوسه شناخته شده‌است. این ۳۰۰ نوع، در ۱۹ گونهٔ مُتِفاوِت ، طبقه‌بندی شده‌اند.

در میان کوسه‌ها، کوسهٔ سفید وکوسهٔ ببری ازهمه خطرناک‌تر هستند. این دونوع کوسه،



منظرهٔ واقعی دندان‌های کوسه

«آدمخوار»هم هستند. اگر آدمی سَرِ راهِ این کوسه‌ها قرار بگیرد، آنها به او حمله می‌کنند واو را می‌خورند.

البتّه همهٔ کوسه‌ها «آدمخوار» نیستند. مثلاً کوسهٔ آبی که زیباترین کوسه‌ها است، به انسان حمله نمی‌کند.

نوزادِ کوسه، مثل ماهیهای دیگر به دنیا نمی‌آید. کوسهٔ مادر، تخمهایش را در آب نمی‌ریزد، بلکه

تاهنگام به دنیا آمدن، نوزاد را در بدن خود نگه می‌دارد.

حتماً می‌دانی که پستانداران هم فرزندان خود راتاهنگامِ تَوَلّد دربدنِ خود، نگه می‌دارند. بایَد بدانی کهٔ نوزادِ کوسه مثلِ نوزاد پستانداران به دنیا نمی‌آید. فرزندان پستاندارها تاقبل ازبه دنیا آمدن، در«رَحِم» مادرشان زندگی می‌کنند. اینهَا غذای خود راازخون مادرشان می‌گیرند. کوسه «رَحِم» ندارد تافرزندش رادرآن بزرگ کند. فرزندان کوسه ازذخیرهٔ غذایی استفاده می‌کنندو بزرگ می‌شوند. این ذخیرهٔ غذایی زرده نام دارد.

وقتی این «اوّلین مَرحَلهٔ رُشد» تمام شد، کوسه به‌دنیامی‌آید. حتماً می‌دانی که نوزادانِ پستانداران بعد ازتولّد ازشیرمادر خود می‌خورند، ولی نوزادِ کوسه این طور نیست. آنها پس ازبه دنیا آمدن، ازشکار پدر و

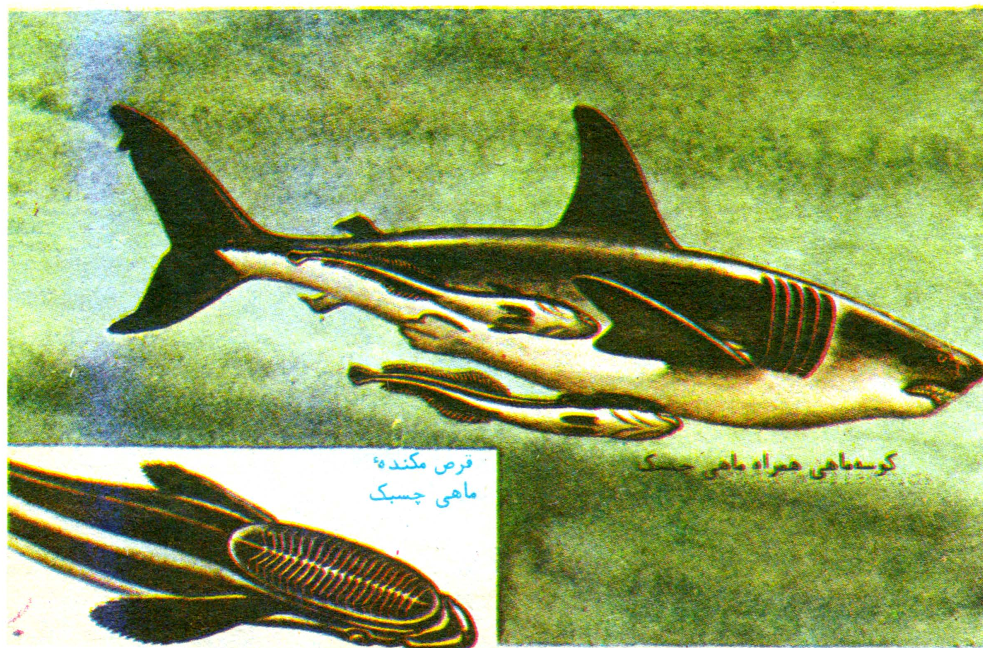


جنینِ کوسه ماهی همراه با کیسهٔ زرده

مادر خود، می‌خورند.

بدنیست بدانی که یک نوع ماهی به نامِ **چِسبَک** وجود دارد که بابعضی ازکوسه‌ها زندگی می‌کند. ماهیِ چسبک به وسیلهٔ عُضوِ مَکَندهٔ خود به کوسه می‌چسبد. این عضوِ مکنده بالای سَرِچسبک قرار دارد. ماهیِ چسبک، باعثِ ناراحتی کوسه نمی‌شود. هرجا که کوسه برود، ماهی چسبک نیز باَاو می‌رود و ازباقیماندهٔ غذای او استفاده می‌کند. ■

ماهی چسبک در حالی که به کوسه چسبیده است.



تصویر یک ماهی چسبک، توجه کنید قرص مکندهٔ او در بالای سرش واقع است.

مهتاب می‌شود

در آسمان تاریک

در شب تیره و تار

ستاره‌های تابان

هستند گرم پیکار

★★★

ستاره‌های پرنور

به جنگ شب می‌روند.

ستاره‌های دیگر

همراهشان می‌شوند.

★★★

وقتی صدای آنها

پیچد در دل شب

دیو سیاه ظلمت*

از ترس، می‌گزد لب*

★★★

سیاهی، آی سیاهی،

کارت، دیگر تمام است.

پس از تو، در آسمان

مهتاب نقره فام* است.»

ستاره‌های بسیار

می‌اُفتند و می‌سوزند،

ولی چه باک از مرگ؟

چون عاقبت پیروزند.

شکوه قاسم نیا



---

* ظلمت: تاریکی، سیاهی
* می‌گزد لب: لبش را با دندان گاز می‌گیرد
* نقره فام: نقره‌ای رنگ، به رنگ نقره‌ای

غنچه‌های پرپر

فریادهای کودکانه
ناگاه پیچید در خیابان
مثل درختی که بروید
بر خاک خشک یک بیابان

جاری شود مانند یک رود
«فریادهای مرگ بر شاه»،
جوی صدای دیگران هم
با رود گردد یار و همراه

از دور گیرد یک مسلسل
بر روی این دسته نشانه
پیچد صدای چند «تک تیر»
در نعره‌های کودکانه.

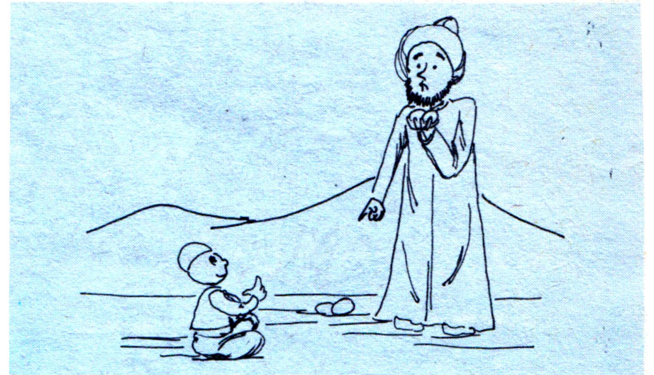
افتد به روی خاک، آن سوی
چندین کتاب و کیف و دفتر،
این سوی، چندین دانش آموز
چون غنچه‌های گشته پرپر

روی خیابان می‌نویسد
با خون خود، یک دانش آموز:
«در این نبرد خون و شمشیر،
ما، عاقبت گردیم پیروز.»

وحید نیکخواه آزاد
۲۵ ۷ ۵۹







با تشکّر از: **علیرضا رحیم پور**، اهواز

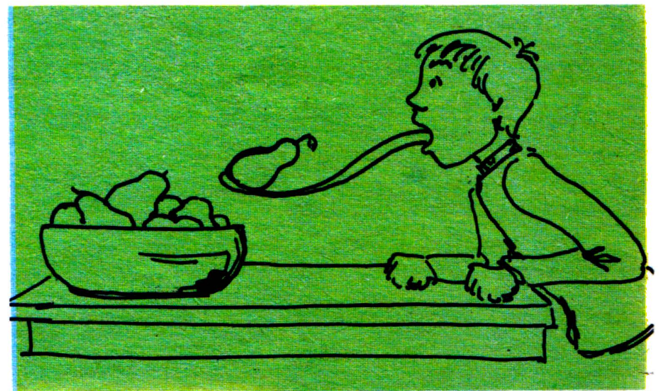
تخم گذاشتن

یک روز ملاّنصرالدین به پسرش گفت: «خوُب، پسرجان، اگر من دو تا تخم‌مرغ در دستم بگذارم و دو تای دیگر هم روی زمین بگذارم، روی هم چندتا می‌شود؟»

پسرملاّجواب داد: «پدرجان،این غیرِ ممکن است!»

ملاّ گفت: «چرا؟»

پسرش جواب‌داد:«آخه پدر جان، فقط مرغ می‌تواند تخم بگذارد. تخم گذاشتن که کار شما نیست!»

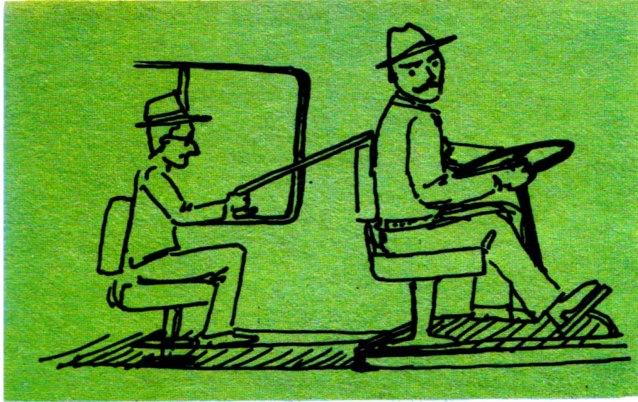


با تشکّر از: **جهانفر**، شهرستان نور (مازندران)

کدام درازتر است؟

مادر، گفت: «پسر این قدر برای برداشتن هر چیز دستت را دراز نکن. مگر زبان نداری؟»

پسر جواب داد: «چرا، زبان دارم، ولی دستم از زبانم درازتر است.»

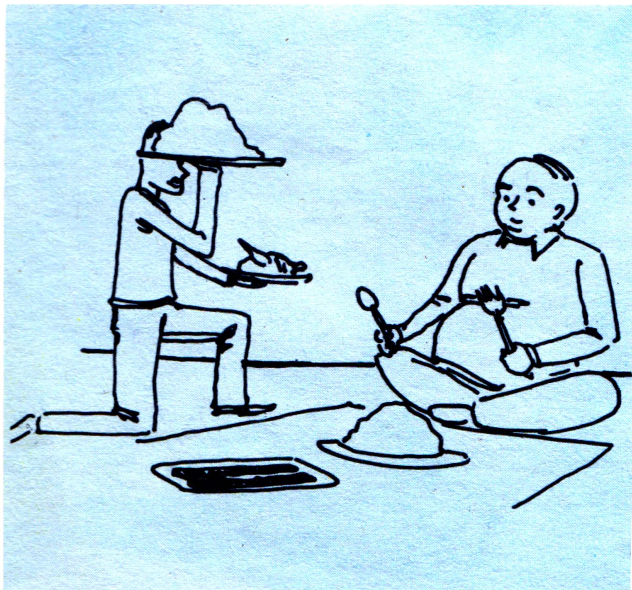


با تشکّر از **صدیقه رضوی**، تهران

ستونِ فَقَرات

پیرمردی در اتوبوس، پشت سر راننده نشسته بود. در بین راه، او با عصایش به پشت راننده زد و گفت: «آقا من می‌خواهم در میدانِ فردوسی پیاده شوم. اینجا کجا است؟»

راننده جواب داد: «اینجا ستونِ فَقَراتِ بنده است!»



با تشکّر از **منوچهر حسن زاده**، هشترود آذران

ناهار یا چلوکباب

صاحب‌خانه به مهمان گفت: «صبر می‌کنید تا ناهار حاضر شود، یا تلفن کنم که چلوکباب بیاورند؟»

مهمان جواب داد: «لطفاً بگویید چلوکباب بیاورند. تا آن را می‌خوریم، ناهار هم حاضر می‌شود.»



ماجرای نیمه‌شب

آخرین قسمت

نوشته و نقاشی: ریموند بریجز
ترجمه: جمال‌الدّین اکرم

قبلاً گفتیم که:

تام وجری با هم دوست بودند. یک روز آنها تصمیم گرفتند به ماهیگیری بروند. آنها درنیمهٔ شب از خانه خارج شدند و به طرف دریاچه به راه افتادند.

وقتی به کنار دریاچه رسیدند، وسایلشان را آماده کردند و مشغول ماهیگیری شدند. پس از مدتی، آنها دیدند که یک ماشین‌باری که موتور و چراغهایش را خاموش کرده بود، جلوی ساختمان «باشگاهِ گلف» ایستاد.

چند مرد از ماشین باری پایین آمدند و وارد ساختمان شدند و اثاثیّهٔ آنجا را بیرون آوردند و داخل ماشین گذاشتند. تیم وجری فهمیدند که آنها دزد هستند. آن دو تصمیم گرفتند که جلوتر بروند و نمرهٔ ماشین را یادداشت کنند و آن را به پلیس بدهند.

وقتی آنها جلوتر رفتند، دیدند که گِل، نمرهٔ ماشین را پوشانده است و نمره دیده نمی‌شود درهمین موقع دزدها با ماشینشان به راه افتادند. بچّه‌ها دنبال ماشین دویدند و به قسمت عقبِ آن، سوار شدند. ماشین باری پس از عبور از خیابانهای زیادی، وارد یک انبار بزرگ شد. دزدها درِانبار را قفل کردند و به ساختمان کنار انبار رفتند تا بخوابند.

پس از رفتن آنها، بچّه‌ها ماشین باری را به راه انداختند و با آن درانبار را شکستند و وارد خیابان شدند.

تیم از ماشین بیرون پرید تا به پلیس تلفن کند. جری هنوز در ماشین بود. دراین موقع چند تا از دزدها که بیدار شده بودند، دنبال او کردند. عاقبت، تیم به پلیس تلفن کرد و نشانی آن خیابان را به آنها گفت. دراین موقع، دزدها به او رسیدند و اورا گرفتند.

وقتی دزدها به طرف انبار بر می‌گشتند، پلیس سر رسید و دزدها را دستگیر کرد. بعد همه سوار ماشین شدند و به طرف انبار رفتند تا جری و بقیّه دزدها را هم پیدا کنند.

اینک بقیّهٔ ماجرا:



تاف با حرکتی بی‌معنی سلام کرد و سعی کرد که مُؤَدَّبانه بایستد: «آ..... بله آقا، او داخل کمد است.»

افسر پلیس داد زد: «عجب آدم احمقیَ!»

تاف را هم مثل بقیّه به داخلِ ماشین هل دادند. افسری که به داخل انبار رفته بود، همراهِ جری بیرون آمد. افسر پلیس کلاه روی سرش را کمی عقب زد و صورتش را به طرف بچّه‌ها که رنگشان پریده بود کرد و درحالی که لبخند می‌زد گفت: «خوُب، تمام شد. حالا بهتر است همراه ما بیایید و جریان را تعریف کنید.

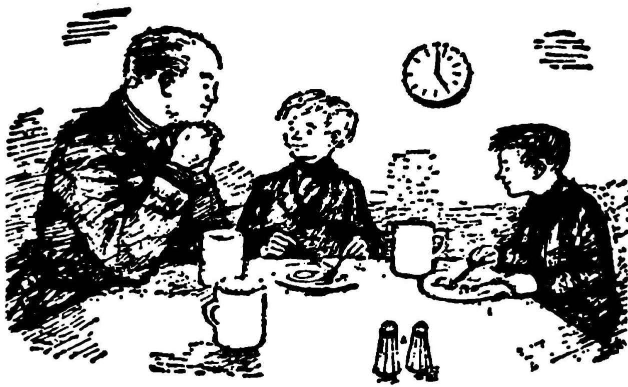
۸- جناب سرهنگ

تیم وجری به سِتادِ پلیس رفتند و آنچه را که اتّفاق افتاده بود، برای افسرِ پلیس تعریف کردند.

حالا آنها پشت میزی که روی آن صبحانهٔ مفصّلی از نان و عسل و تخمِ مرغ قرار داشت، نشسته بودند و صبحانه می‌خوردند.

تیم گفت: «هوم......م، چه خوب شد. نگاه کن! ساعت تازه پنج صبحِ یکشنبه است.»

افسر پلیس نگاهی به آنها انداخت و گفت: «خوُب، حالا بهتر است به خانواده‌هایتان تلفن کنیم و بعد به



خانه‌تان بروید. من هم همراهتان می‌آیم و جریان را برای آنها تعریف می‌کنم.»

پدر و مادر جری به خانه تیم رفتند و هَمزمان با آمدن آنها، افسر پلیس و بچّه‌ها هم واردِ خانهٔ تیم شدند. پدر و مادر آنها از بیرون رفتن شبانهٔ بچّه‌ها ناراحت و عصبانی بودند؛ ولی وقتی که افسرِ پلیس کارِ قهرمانانهٔ آنها را برایشان گفت، کمی آرام گرفتند و با تعجّب به بچّه‌هایشان نگاه کردند.

بعد از اینکه افسر پلیس از خانه آنها خارج شد، مادر تیم پرسید: «شما باید خیلی گرسنه‌تان باشد، مگر نه؟»

تیم با بدجنسی گفت: «بله، خیلی زیاد.»

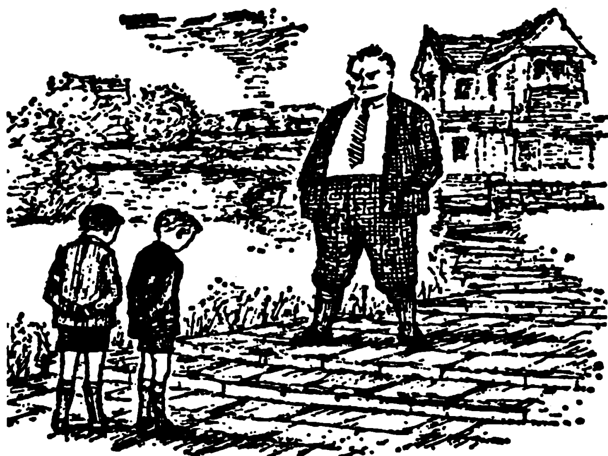
خانم راجرز در حالی که از اتاق بیرون‌می‌رفت‌گفت: «صبر کنید تا برایتان صبحانه بیاورم. با تخم‌مرغ و مُرَبّا چه طورید؟»

وقتی که آنها در حال صبحانه خوردن بودند، یک خبرنگارِ عکّاس وارد خانه شدند. آنها چندینَ صفحه گزارش تهیّه کردند. نور فِلاشِ دوربین، موقع گرفتن عکس تمامَ

آشپزخانه را روشن می‌کرد.
تیم و جری آن قدر هیجان زده بودند که حتّیٰ خوردنِ صبحانه را فراموش کردند. جری که تازه به یاد صبحانه افتاده بود، یک قاشق مُرَبّا برداشت و گفت: «عُنوانِ درشتِ روزنامه‌ها را حدس بزن. «وقتی که بچّه‌ها دزدها را دستگیر می‌کنید.» و بعد «مِدالِ قهرمانیِ نخست‌وزیر برای قهرمانانِ کوچک». آقای جرالد و آقای تیموتی دیروز اظهار داشتند که...»
پدرِ جری رو به او کرد و گفت: «خوب، کافی است. فکر می‌کنم هنوز هم دردسرهای شما تمام نشده باشد. شما بدونِ اجازهٔ ماموران باشگاهِ گلف به دریاچهٔ ساحلی رفته بودید؛ مگر نه؟»



جری زیر لب غُر زد: «آه، چرا، قلّابهایمان هنوز آنجا است!»
هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود که دو پسربچّه دوباره به طرفِ «باغِ ساحلی» برگشتند. در حالی که از در بزرگ باغ، وارد آن می‌شدند، جری گفت: «خوب، دوباره رسیدیم به باشگاه گلف» وقتی که آنها وارد جادّهٔ شنی شدند، چند مرد را دیدند که مُبلها و یخچال و فرشهای دزدیده شده را جا به جا می‌کردند. یک مرد که چمدانِ سنگینی در دست داشت، به بقیّه اَمْرْ و نَهْیْ می‌کرد و دستور می‌داد. او با شنیدنِ صدای قدمهای بچّه‌ها، رویش را برگرداند و سرتاپای آنها را برانداز کرد. بعد با لحنِ نیشداری گفت: «بله، بفرمایید! از دَست من چه کاری برای شما ساخته است؟» بعد با چشمهایی که در زیرِ ابروهای درهم رفته‌اش می‌درخشید، به بچّه‌ها خیره شد.
تیم، من و من کنان گفت: «ما... ما آمده‌ایم که قُلّابهایمان را برداریم.»
جری گفت: «ما دیشب اینجا ماهی می‌گرفتیم، آقا.»
ـ آهان! شما همان بچّه‌های فضول هستید؛ مگر نه؟ خوب، چشمم روشن؛ مگر شما این را نمی‌دانستید

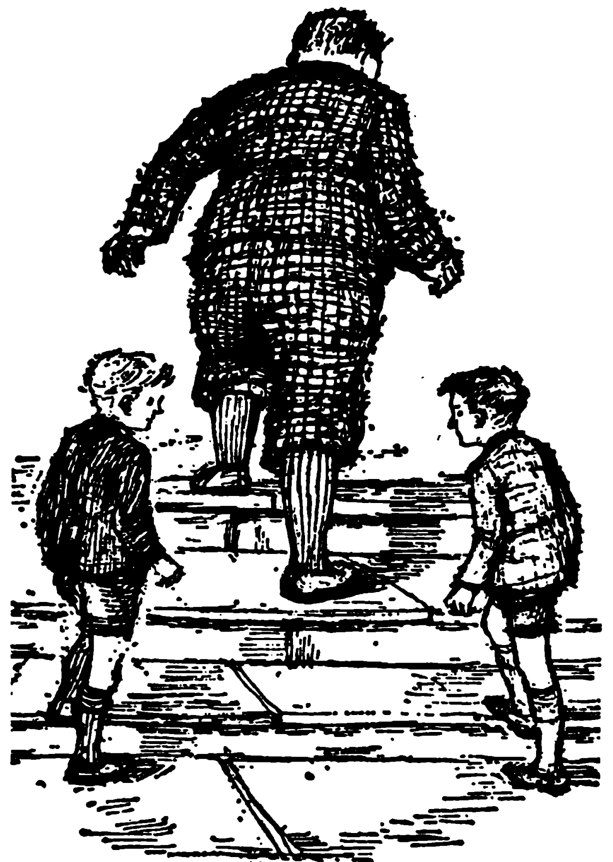


که ورود به این محلّ ممنوع است و فقط کسانی که کارتِ عُضْوِیّت دارند و پول وُرودِیّه را می‌پردازند می‌توانند اینجا ماهی بگیرند؟. شما می‌دانستید، مگر نه؟

تیم و جری سرشان را پایین انداختند و حرفی نزدند.

- باشگاه تصمیم گرفته که به خاطرِ این کارِ خَلاف، طبق قانون با شما رَفتار کنَد. حالا بهتر است که دنبال من بیایید.

تیم و جری با ترس و لرز دنبال او به راه افتادند. پاهایشان می‌لرزید و دهانشان از ترس خشک شده بود.



مُبلهای دزدیده شده، داخل اطاق چیده شده بود ولی اتاق، همچنان خالی به نظر می‌رسید.

- روی این چهارپایه‌ها بنشینید!

بچّه‌ها به زحمت روی چهارپایه‌های بلندی نشستند. آن مرد در پشت پیشخوانِ بزرگ باشگاه ظاهر شد و بعد از چند دقیقه دو لیوانِ بزرگِ بستنی جلوی آنها گذاشت.

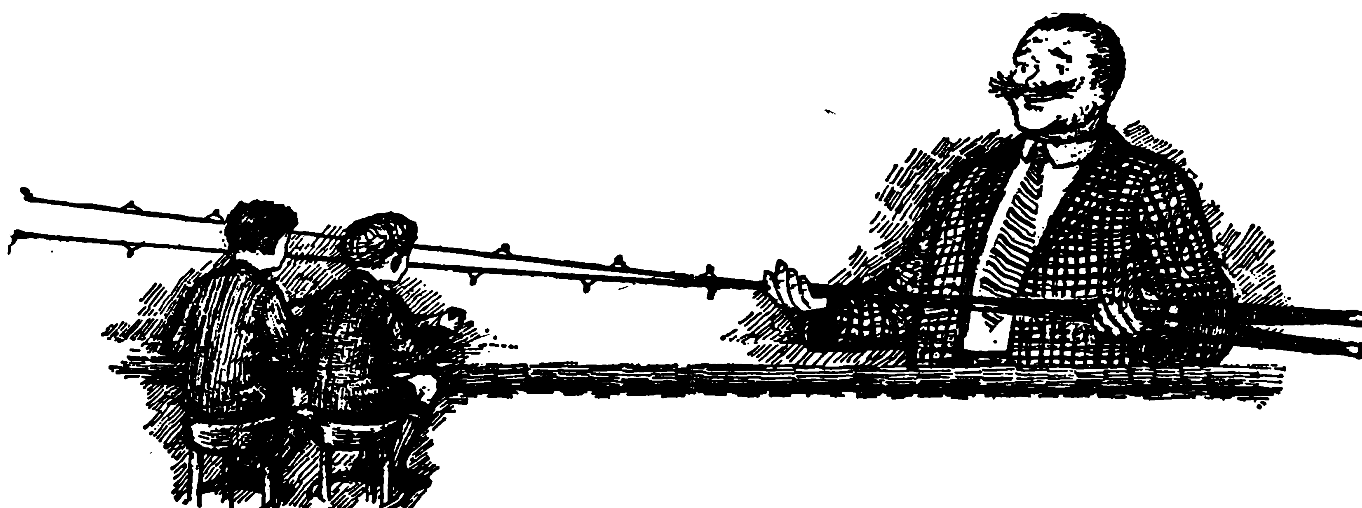
تیم و جری همچنان با شَکّ و تردید سرشان را پایین انداخته بودند. مرد ناگهان در برابر آنها باصدای بلند قهقهه خود را سر داد: «هاها... خوُب، که این طور، من مطمئنّم که این بستنیها به خوبیِ کاپِ قهرمانی نیستند، ولی اینَ بهترینَ چیزی است که من می‌توانم به شما بدهم.» و در حالی که هنوز به شدّت می‌خندید، از اطاق بیرون رفت.

تیم و جری با تعجّب به یکدیگر نگاه کردند. آهسته قاشقهایشان را برداشتند. قبل از آنکه آن مرد برگردد، آنها تقریباً تمام بستنیشان را خورده بودند.

مرد، رو به آنها کرد و گفت: «خوُب، آقایان عزیز، اسم من «سرهنگ کِلارک» است من مُدیر باشگاه هستم. لطفاً به منِ اجازه بدهید که از طرفِ تمامِ اَعضای «باشگاه گُلف» به شما خوش آمد بگویم.»

بعد، دو قلّابِ سبزرنگِ زیبای ماهیگیری را روی پیشخوان گذاشت. حلقه‌های قلّاب با نخِ نارنجی رنگِ آن می‌درخشید و چوب‌پنبه‌های نرمِ آن به سَرِ قلّابِ نقره‌ای مُتّصِل بود.

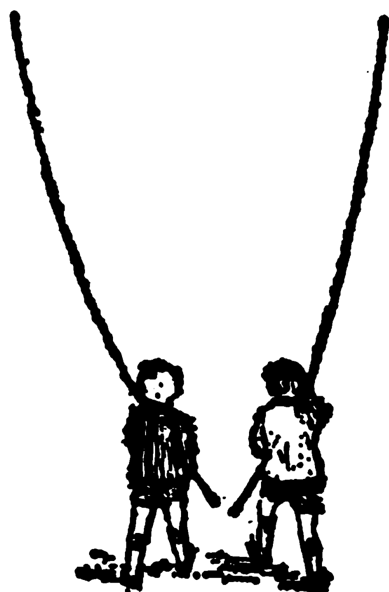
- درِ واقع اَینها بهترین قلّابهای



مابرای جایزهٔ مسابقاتِ امسال است.
و در حالیکه می‌خندید، ادامه داد: «من خوشحالم که جایزهٔ امسال را شما بُردید. این هم کارتِ عُضویّتِ شما. از این به بعد می‌توانید با خیالِ راحت در دریاچهٔ باغ ساحلی، ماهی بگیرید. دوپسربچّه با لُکنَتِ زبان تشکّر کردند و بعد با شکّ و تردید قلّابهای ماهیگیری را برداشتند. چند دقیقه بعد آنها ناشیانه و با قدمهای نامرتّب از پلّه‌های باشگاه پایین رفتند. هر دو، هنوز گیج و متعجّب بودند.
«سرهنگ کلارک» از پشتِ سر



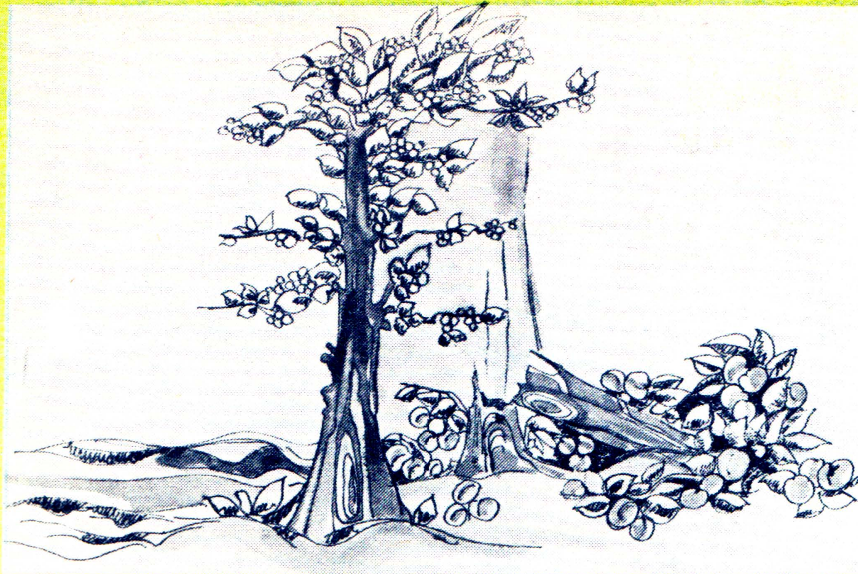
صدایشان زد: «در مورد قلّابهای خودتان خیالتان جمع باشد. بعداً آن را برایتان می‌فرستم. خداحافظ» تیم و جری با صدای بلند فریاد زدند: «خداحافظ»
وقتی از سر بالاییِ جادّه بالا می‌رفتند، نوُکِ نقره‌ای قلّابها درمیانِ هوا تکان می‌خورد و برق می‌زد.
جری گفت: «عجب قلّابهای قشنگی!»
تیم جواب داد: «قشنگ‌تر از قلّابهای ماهیگیرانِ حِرفه‌ای!»
جری سرش را تکان داد. بعد هر دو با خوشحالی قلّابهایشان را در هوا تکان دادند.



(پایان)

درخت هلو

نوشتهٔ لئوناردوداوینچی
ترجمهٔ الههٔ حُجَجی



یک درختِ هُلو در کِنار یک درختِ گردو زندگی می‌کرد. درختِ گردو پر از میوه بود. درخت هلو با حِسادت به شاخه‌های درختِ گردو نگاه می‌کرد. با خودش فکر می‌کرد: چرا درختِ گردو این‌قدر میوه دارد، ولی من میوه‌های کمی دارم؟ نه، این خوب نیست. من هم باید کوشش کنم به اندازهٔ او میوه بیاورم.

یک درخت آلوی جوان که فکرِ درخت هلو را خوانده بود، به او گفت: «بهتر است سعی نکنی مثل درختِ گردو بِشَوی. مگر تنهٔ قوی و شاخه‌های کُلُفتش را نمی‌بینی؟ هر کس باید به اندازهٔ قُدرَتَش میوه بدهد. تو سعی کن که هلوهای خوبی درست کنی. بدان که خوب بودنِ میوه، از زیادبودنِ تعداد آن، مهمّ‌تر است.»

... ولی درخت هلو که حسادت کورَش کرده بود، به حرفهای درخت آلو گوش نکرد. او از ریشه‌هایش خواست که از زمین، مواد بیشتری بگیرد و جَذب کُنَد. با این کار، شیرهٔ غذاییِ بیشتری در تارهای ریشه‌اش جریان یافت و...

... عاقبتِ همهٔ شاخه‌های درختِ هلو پُر از گُل شد و پس از مدّتی، همهٔ گلها تبدیل به میوه شدند.

وقتی موقعش شد، درختِ هلو دید که پر از میوه شده است. هلوها، هرچه رسیده‌تر می‌شدند، وَزنِشان بیشتر می‌شد. شاخه‌های درخت هلو دیگر نمی‌توانستند مُقاوِمَت کنند و آن میوه‌ها را نگه دارند. حتی تنهٔ درخت هم نمی‌توانست شاخه‌های پر از هلو را نگه دارد.

سنگینیِ میوه‌ها باعث شد که تنهٔ درخت خم شود. هرچه می‌گذشت، درخت هلو بیشتر خم می‌شد. عاقبت، درخت هلو با سرُوصدا و هَیاهوی زیاد شکست و به زمین افتاد.

تمام میوه‌های درخت هلو، در پای درخت گردو پوسید و از بین رفت. ■

بازی و معمّا؟

از سلمان بابائی

پرندهٔ آفریقایی

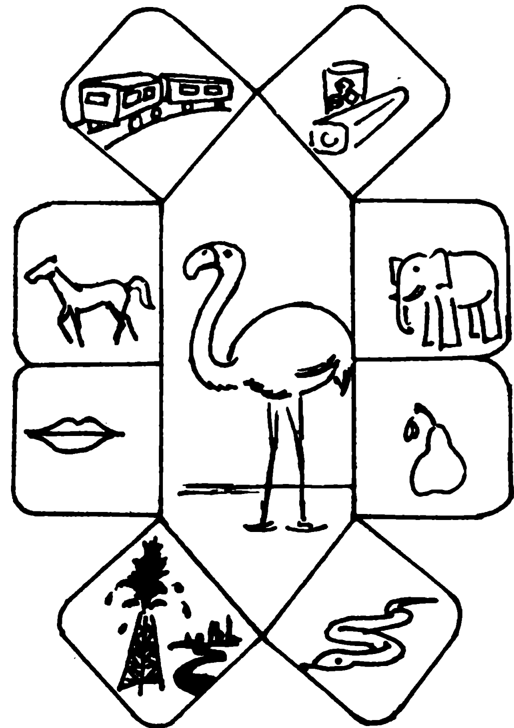
در این تصویر یک پرنده می‌بینی که اطرافش چیزهای دیگری نقاشی شده است. می‌دانی نام پرنده چیست؟ اگر نمی‌دانی این کارها را بکن تا نام آن را پیدا کنی:

۱- به تصویرهای اطراف پرنده خوب دقّت کن.

۲- حرف اول نامِ آنها را بنویس.

۳- حرفها را مُرَتَّب کن تا نامِ پرنده به دست آید.

این پرنده در آفریقا زندگی می کند و از خانوادهٔ لک‌لک است. محلّ زندگی او مردابها ورودخانه‌ها می‌باشد.



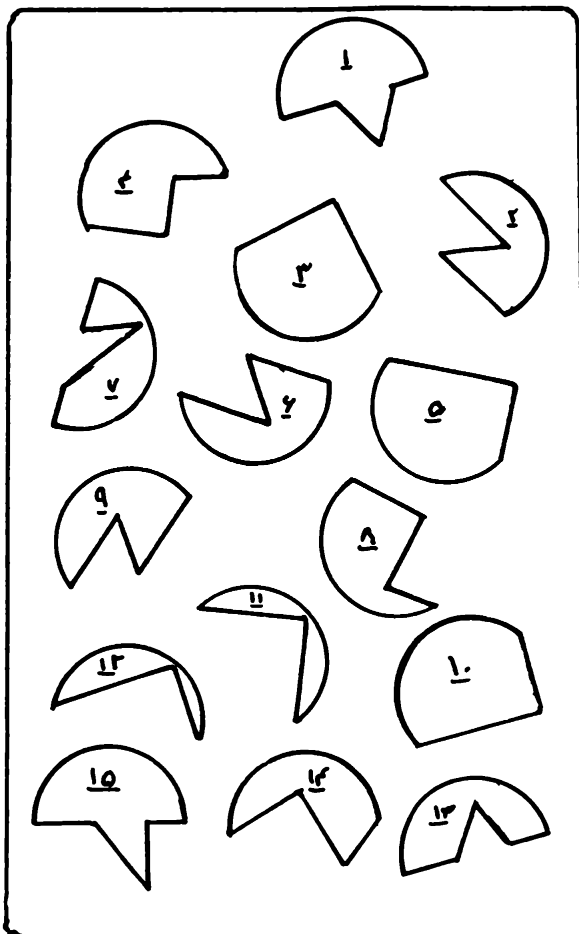


* دوظرف همانند:

درمیانِ همه این ظرفها، فقط دوتا از آنها کاملاً شبیه هم هستند. سعی کن آن دو را پیدا کنی.

* دایره‌های کامل:

دراین تصویر، تکه‌هایی ازچند دایره رامی‌بینی. آیا می‌توانی بگویی که باوصل کردن کدام یک ازآنها به یکدیگر، می‌توانیم دایره‌های کاملی بسازیم؟



بقیهٔ از صفحهٔ ۱۵

جایش بلند شد و سبدِ گل را از دستِ «مشهدی تقی» گرفت. بچّه‌ها هنوز نمی‌دانستند که چی شده است. بعضیها سَرَک می‌کشیدند تا نوشتهٔ روی سبد را بخوانند. آقای رضاپور به طرفِ صندلیِ حسین رفت و سبدِ گل را روی آن گذاشت. تازه بچّه‌ها فهمیدند که چه اتّفاقی افتاده است.

ناگهان کلاس مثل یک بُمب مُنفَجِر شد. همهٔ بچّه‌ها شیوَن و زاری می‌کردند. من و آقای رضاپور هم که گریه‌مان آرام شده بود، دوباره زدیم زیرِ گریه. مشهدی تقی هم گریه می‌کرد. وقتی که زار می‌زد، شانه‌هایش بالا و پایین می‌پرید. کلاسمان، شبیهِ مجلس روضه خوانی شده بود.

■

کلاس کمی آرام شده بود که بازصدای خوردنِ چند ضربه به دَرِ کلاس شنیده شد. آقای ناظم سرش را از لای در داخلِ کلاس کرد، ولی وقتی دید که آقای رضاپور سرش را روی میز گذاشته است، خودش وارد شد و به طرف آقای رضاپور رفت.

ناظم و آقای رضاپور چند کلمه با هم صحبت کردند. بعد آقای ناظم بیرون رفت. آقای رضاپور کمی قدم زد و بعد با صدای شکسته‌ای گفت: «بچّه‌ها، از امروز، مدرسه تعطیل است. معلّمها به خاطرِ شهادتِ حسین به دستِ مُزدورانِ شاه، اعتِصاب کرده‌اند. می‌توانید به خانه بروید.»

بچّه‌ها چند لحظه ساکت ماندند، به هم نگاهی کردند و بعد شروع به جمع‌آوری وَسایلشان کردند. صدای آقای رضاپور، دوباره کلاس را ساکت کرد: «امیدوارم که همهٔ شما در پناهِ خدا باشید. امیدوارم که راهِ امام حسین و راه حسینِ صمدزاده را ادامه بدهید و...» نتوانست جمله‌اش را تمام کند و دوباره به گریه افتاد. کلاس هم دوباره به گریه افتاد. آقای رضاپور کیفش را برداشت و همان طور که با دستمال، چشمش را پاک می‌کرد، از کلاس بیرون رفت.

بچّه‌ها هم یکی‌یکی و چند تا چند تا از کلاس بیرون می‌رفتند. توی پلّه‌ها، تقی سُروری از عقب داد زد:

«شهیدان زنده‌اند... اللّهُ أکبَر
به خون آغشته‌اند... اللّهُ أکبَر»

و بچّه‌ها هم شروع کردند به شعار دادن. همه با صداهای گریه آلود می‌خواندند:

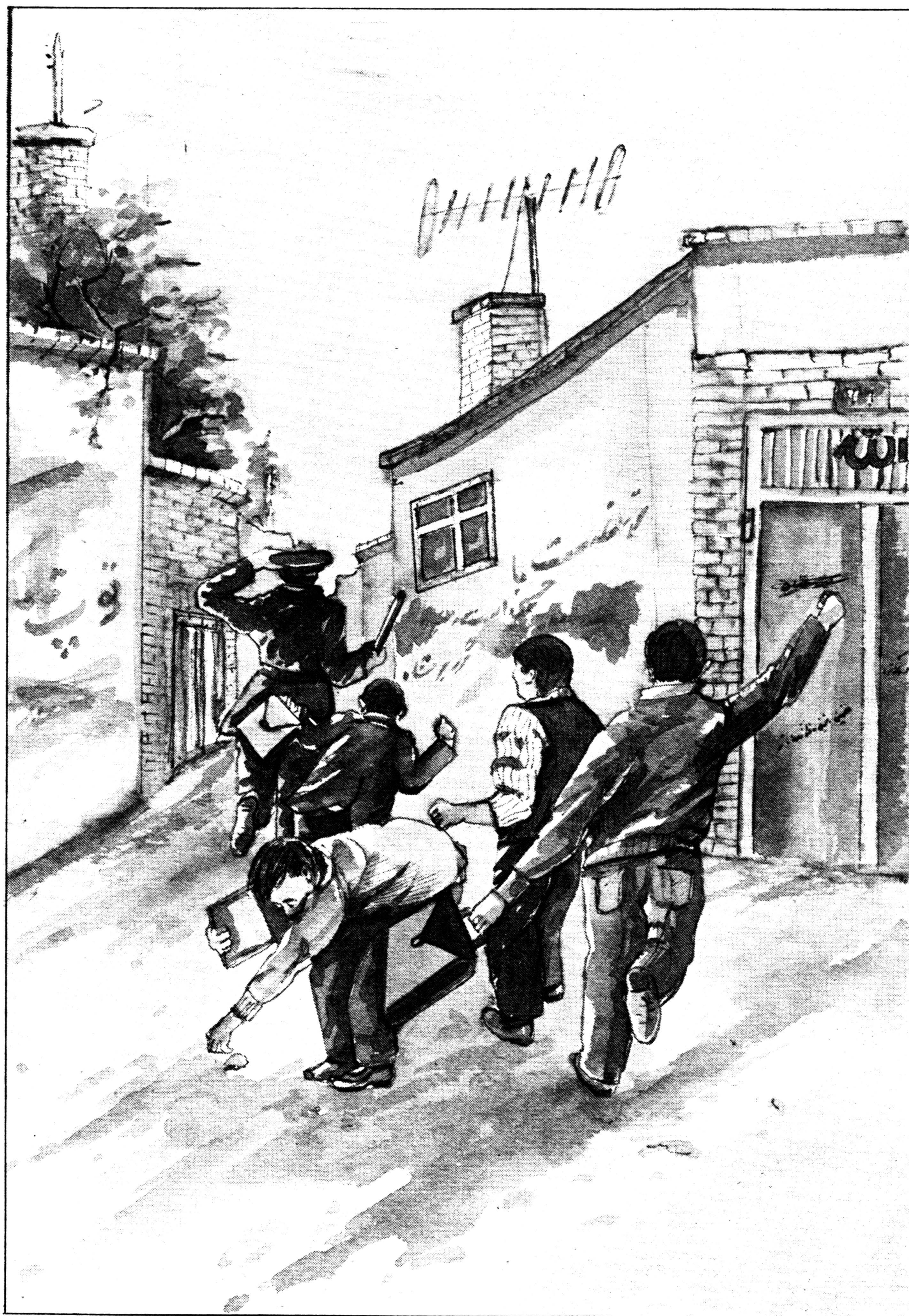
شهیدان زنده‌اند... اللّه اکبر
به خون آغشته‌اند... اللّه اکبر

وهمین طور که شعار می‌دادیم، از راهرو وارد حیاط شدیم. بچّه‌های دیگری که در حیاط بودند به ما می‌پیوستند ودسته بزرگ‌تر می‌شد. دسته، به راه خود ادامه داد و از مدرسه بیرون آمد. همین طور شعار می‌دادیم وجلو می‌رفتیم. بعضی از بچّه‌ها، سَرِ بعضی از کوچه‌ها از دسته جدا می‌شدند وبه خانه‌شان می‌رفتند. چند تا کوچه آن طرف‌تر، در حدود سی چهل تا از بچّه‌ها مانده بودند. از ته کوچه سَرُوکلّهٔ یک پاسبان پیدا شد. تا چشمش به بچّه‌ها افتاد، ایستاد. کمی به آنها نگاه کرد وبعد باطومش را در آورد وبه طرف بچّه‌ها دوید.

چند تا از بچّه‌ها خواستند فرار کنند. با پیدا شدن پاسبان، صدای شعارها کمتر شده‌بود. صدای تقی سُروری بلندتر از صدای شعار دادنِ بچّه‌ها به گوش رسید: «بچّه‌ها، سنگ» بعد خودش یک سنگ از روی زمین برداشت و بطرفِ پاسبان انداخت.

همه خم شدیم، از روی زمین سنگ برداشتیم وبه طرفِ پاسبان پرتاب کردیم.

پاسبان باعَصَبانیّت کمی جلوتر آمد، ولی ناگهان پا به فرار گذاشت. بچّه‌ها با سنگ دنبالش کردند. صدای تقی سُروری در میان هَمهمهٔ بچّه‌ها به گوش رسید:

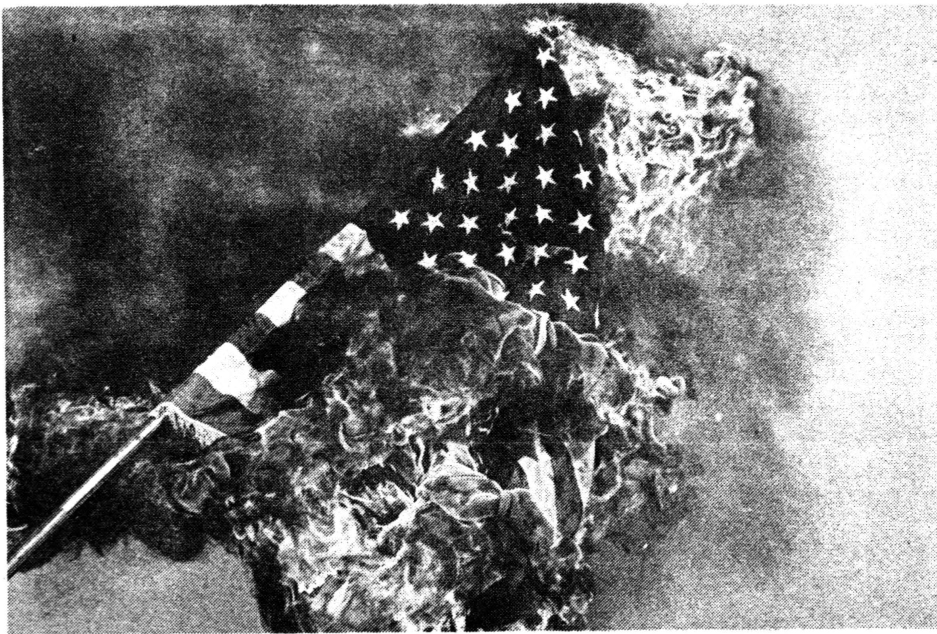


وای به روزی که مُسَلَّح شَویم

و صدای بچّه‌ها که جمله اورا باهم تکرار
می‌کردند بلند شد:

وای به روزی که مسلّح شَویم
وای به روزی که مسلّح شَویم■

مهر ماه ۵۹-- تهران



لانهٔ جاسوسی آمریکا

چگونه به دست ملّت افتاد؟

روز ۱۳ آبانِ ۱۳۵۸، تمامِ خبرگزاریهای دنیا باهیجانِ زیاد، این خبر رامخابره کردند:

«سفارتِ آمریکا درتهران، به وسیلهٔ عده‌ای ازدانشجویانِ مسلمانِ ایران اِشغال شد.»

این، خبری بود که به سرعت به سراسر دنیا رسید ودنیا رادرتعجّب فرو برد.

وقتی مردم ایران این خبر راشنیدند، خیلی خوشحال شدند، چون می‌دانستند که بعدازانقلاب هم سفارتخانهٔ آمریکا مرکزِ همهٔ توطئه ها بوده است.

درهمان لحظه‌های اوّل همه ازهم می‌پرسیدندکه دانشجویان چه طوری سفارتخانه را اشغال کرده‌اند. جواب این سئوال را روزنامه‌ها درفردای همان روز نوشتند:

«درساعت ۱۱ صبحِ روزِ یکشنبه ۱۳ آبان، درحدودِ ۴۰۰ نفر ازدانشجویانِ مسلمان دانشگاهها، هنگام تظاهرات به مُناسِبَتِ روز دانش آموز، به طرف سفارت آمریکا رفتند وآنجا رادردست خود گرفتند. آنها با شعارهایی که برعَلَیهِ آمریکا می‌دادند، ازدَرودیوار سفارتخانه بالا رفتند وپس از حدودِ سه ساعت درگیری وزدوخوُرد سفارتخانه را اشغال کردند.

این عده برروی بازوهای خود بازوبندهای مخصوصی بسته‌اند وبه روی سینه‌هایشان عکسهایی از امام خمینی نصب کرده‌اند. آنها خود رادانشجویانِ **مسلمانِ پیرُوِخطّ امام** معرّفی کرده‌اند.

دانشجویان پس از رسیدن به ساختمانِ سفارتخانه، درحدودِ ۱۰۰ نفر ازکارکنان وکارمندان آمریکایی وایرانی رادستگیر کردند. آنها پس ازمدّتی کارمندان ایرانی را آزاد کردند. بعد چشمِ زنان ومردان وتفنگدارانِ آمریکاییِ سفارتخانه رابستند وبه زیرزمینِ سفارتخانه بردند وآنها را



درآنجا زندانی کردند. دانشجویانِ مسلمان، با گروگانها بامهربانیِ زیاد رفتار کردند وبه آنها کوچکترین آسیبی وارد نکردند.

این دانشجویان مسلمان برای وارد شدن به ساختمان سفارت آمریکا، حدودِ ۳ ساعت زدوخورد کردند، زیراتفنگدارانِ آمریکاییِ داخل سفارتخانه، به سوی آنها گازِ اشک‌آور وگلوله پرتاب می‌کردند؛ ولی عاقبت دانشجویان مُوَفّق شدند سفارتخانه را اشغال کنند.

این دانشجویان ازبینِ خود ٤ نفر را به عُنوانِ نماینده انتخاب کرده‌اند تا بتوانند عقیدهٔ خود را در موردِ اشغالِ سفارتخانه برای مردم وخبرنگاران توضیح بدهند.

ازتمام بلندگوهای سفارتخانه، صدای قرآن وسرودِ «خمینی،ای امام» به گوش می‌خورد. عدّهٔ زیادی ازمردم برای نشان دادن پشتیبانیِ خود از کارِ **«دانشجویانِ مسلمانِ پیرُوِخطّ امام»** درجلوی سفارتخانه جمع شده‌اند وبرضِدِّ آمریکا شعار می‌دهند.



با اینکه باران می‌بارد، خودِ دانشجویان مُحافِظَتِ ساختمانِ سفارت را به عهده گرفته‌اند. آنها کارتهای مخصوصی درست کرده‌اند تا افرادِ مشکوک نتوانند از بیرون به داخلِ سفارت بیایند. دانشجویان گفته‌اند تا موقعی که آمریکا دست از جاسوسی بر عَلَیهِ ایران برندارد وشاهِ مخلوع را به ایران برنگرداند، گروگانها را آزاد نمی‌کنند.»

تمام خبرنگارانِ رادیو، تلویزیون وروزنامه‌های دنیا جریانِ این واقعه را با آب وتابِ فراوان برای کشورهای خود مخابره کردند.

دولت آمریکا تا چند روز اوّل در موردِ اینِ حادثه سکوت کرد ومنتظر ماند تا عَکسُ‌العَمَلِ مردمِ ایران ودانشجویانِ مسلمان را ببیند.

دانشجویان در روز چهاردهمِ آبان، اِطّلاعیّه‌های خود را منتشر کردند. آنها در این اِطّلاعیّه‌هانِفرَتِ خودشان را از جنایتهای آمریکا اعلام کردند وبرای مردم گفتند که سفارتخانهٔ آمریکا، محلِّ جاسوسی بوده است. آنها گفتند که اسناد ومَدارکِ زیادی به‌دست‌آمده‌که‌نشان‌می‌دهد آمریکا حتّیٰ پس از انقلاب نیز مشغول توطئه وفعّالیّت برعَلَیهِ ایران بوده است.

البته آمریکاییها درمدت دو سه ساعتی که با دانشجویان درحال زَد وُخوُرد بودند بیشترِ مَدارکِ مُهِمّ مثل فیلمها، کاغذها ونوارهای جاسوسی را از بین برده بودند، ولی حتّیٰ با این کارها، هنوز هم مدارکِ زیادی وجود داشت که نشان دهد آمریکا مشغول چه توطئه‌های بزرگی بوده است. اطّلاعیّهٔ شماره ٦ «دانشجویانِ مسلمانِ پیروِ خطّ امام» نشان می‌دهد که جاسوسخانهٔ آمریکا چه وضعی داشته است ودر آن چه کارهایی انجام می‌شده است:

اطلاعیه شماره ٦ دانشجویانِ‌مسلمان پیروخطِّ امام (۵۸/۸/١٤)

ملّتِ عزیز ایران، سفارتخانهٔ آمریکا به صورتِ لانهٔ توطئه وجاسوسیِ«سیا» درآمده بود وحالا که آنجا را اشغال کرده‌ایم، چیز هایی دیده‌ایم که آنها را برای شما ملّتِ عزیز می‌گوییم.

١- در اتاقِ آخرِ طبقهٔ دوّمِ ساختمانِ اصلیِ سفارت، اتاقی با دَرِ آهنیِ بسیار محکمی وجود دارد. این اتاق تا ساعت ۳/۵ بعدازظهر در اختیار مردانِ مُسَلّحِ آمریکایی بوده است. وقتی این افراد تسلیم شدند وما به درون اتاق رفتیم، دیدیم که آنجا اتاقی به وُسْعَتِ صد مترِ مُرَبّع است. ما دیدیم که مُتِأسِّفانه اَسنادِ بسیاری مثل نامه‌ها میکرُوفیلم‌ها وکاغذهای دیگری، به وسیله دستگاه مخصوصی خُرد وریز شده وبه صورتِ غِیرِقابلِ استفاده‌ای درآمده است. این اتاق، به احتمالِ خیلی زیاد،مرکزِ جاسوسیِ «سازمانِ سیا» بوده است.

٢- در موقعِ تَصَرُّفِ ساختمانِ کُنسولگَری‌ما با مقاومتِ ٦ مرد مسلّحِ آمریکاییِ روبرو شدیم.ما با تلاشِ زیاد مُوفّق شدیم آنها را وادار به تسلیم کنیم. آنها در مدّتِ مقاومت، مقدارِ زیادی ازاسناد را سوزاندند واز بین بردند. همچنین چند نفری از این مردان، بعضی از مدارکِ مهمّ را برداشتند وفرار کردند.وقتی ساختمانِ کنسولگری را تصرّف کردیم،دیدیم که دراین محلِّ تلویزیونهای مدار بسته‌ای قرار داده شده که با آنها می‌توانستند تمام خیابانهای اطرافِ سفارتخانه را ببینند.

دانشجویانِ مسلمانِ پیْرُوِ خطّ امام

بعد از چند روز، دانشجویان در تلویزیون نشان دادند که چه دستگاههای

عجیبی در سفارتخانه وجود دارد. آنها اَنواع و اَقسامِ بی‌سیم، کامپیوتر، فرستنده و گیرنده را به نمایش درآوردند. همهٔ این دستگاهها برای توطئه و جاسوسی بر عَلَیْهِ انقلابِ اسلامی به کار می‌رفته است.

تمام مردم از این کار دانشجویان حمایت کردند و از آنها خواستند تا وقتی که آمریکا شاه را به ایران پس نداده آنها نیز گروگانها را آزاد نکنند. مردم همچنین خواستند که اگر کسانی با جاسوسها همکاری می‌کرده‌اند، دانشجویان آنها را مُعَرِّفی کنند. به این ترتیب، افشاگریهای دانشجویان آغاز شد. این افشاگریها، همکارانِ آمریکا را رسوا کرد.

عدّهٔ زیادی از مردم شبها تا صبح پشت دَرِ سفارتخانه می‌خوابیدند و با فریادها و شعارهای خود، به دانشجویان مسلمان دلگرمی می‌دادند.

امام نیز در بیشترِ سخنرانیها و پیامهای خود، از این عملِ دانشجویان پشتیبانی می‌کردند و به مردم می‌گفتند که شما مردم باید با آمریکا بجنگید و از او نترسید. مثلاً امام در صحبتهایی که در تاریخ ۵۸/۸/۱۵ برای کارکنانِ بیمه کردند، گفتند: «آن مرکزی که جوانهای ما گرفته‌اند، مرکز جاسوسی و توطئه بوده است. آمریکا شاه را نزد خود می‌بَرَد و مشغولِ خرابکاری و توطئه می‌شود و پایگاهی هم در ایران برای جاسوسی درست می‌کند، آن وقت تَوَقُّع دارد که جوانان ما بنشینند و آنها را تماشا کنند، تا خون تقریباً صد هزار نفر از شُهَدای ما ازبین برَوَد. جوانهای ما دوست ندارند که دوباره کشورشان به شکلِ زمان شاه دربیاید و همه چیزشان به باد برَود.» همچنین امام در تاریخ ۵۸/۸/۱۷ به دانشجویان اصفهان گفت: «آمریکا ارتشِ خود را به ایران نمی‌فرستد. آمریکا بدتر از ارتش می‌فرستد. اینها بدتر از ارتش



هستند. انسان با ارتش حرفِ خودش را می‌زند و می‌داند که با او چه کار کند. ارتش می‌آید جلو و ما هم، همگی می‌رویم جلو. مَن هم می‌رَوَم جلو. از آمریکا نترسید. آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. این توطئه‌هایش را هم باید خنثی کنید. ما رابطه با آمریکا را می‌خواهیم چه کنیم؟ در حقیقت رابطهٔ ایران با آمریکا رابطهٔ گوسفند با گرگ است.» امام در جای دیگری می‌گوید: «ملّت ما از حکومتِ بیگانه‌ها مخصوصاً آمریکا، رنج زیادی برده است.»

* * *

اکنون، پس از گذشتِ یک سال، گروگانهای آمریکایی هنوز در دستِ دانشجویان هستند. آنها در حقیقت، زندانیِ ملّت ایران هستند، چون همهٔ مردم، همیشه از کارهای دانشجویان پشتیبانی کرده‌اند.

پس از یک سال و مرگِ شاه پلید، آمریکا هنوز حاضر نیست که پولهای ملّت ما را به ما پس بدهد. آمریکا هنوز هم بر عَلَیْهِ انقلابِ اسلامی توطئه می‌کند تا آن را ازبین ببرد.

امام خمینی گفته است که مجلسِ شورای اسلامی باید سرنوشتِ گروگانها را تعیین کند. حالا همه منتظرند که مجلس وضع آنها را معلوم کند.

شاید سرنوشت گروگانها معلوم نباشد، امّا یک موضوع، کاملاً معلوم و آشکار است. آن موضوع این است که آمریکا دیگر نمی‌تواند به کشورِ اسلامیِ ما باز گردد و به گفتهٔ امام، **آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند.**



سه‌شنبه ۱۳ آبان

سالگرد

تبعید امام خمینی

از ایران



سال ۱۳۴۳: تبعید امام خمینی از ایران

در سال ۱۳۴۳، رژیمِ خیانتکارِ پهلوی با عملِ کثیف خود، یعنی تبعید امام خمینیِ به ترکیّه، باعث شد تا تظاهرات وسیعی در ایران به راه بیفتد.

امامِ خمینی از اوایلِ زندگیش مبارزه برعَلَیْهِ رژیمِ پهلوی را شروع کرد. در سالهای ۱۳۴۲ و ۱۳۴۳ این مبارزه به اوجِ خود رسید. در آن سالها امام باسخنرانیهای خود مردم را آگاه وبیدار می‌کرد. او از مردم می‌خواست تا برعَلَیْهِ رژیمِ طاغوت عمل کنند.

مردم، آن زمان با شناختی که پیدا کرده بودند دست به تظاهرات و شورش علیه دستگاه ظلم زدند. شاهِ خائن که حکومت خود را در خطر می‌دید، تصمیم گرفت انقلاب را سر کوب کند.

در روز ۱۵خردادِ ۱۳۴۲ زمانی که امام خمینی در مدرسهٔ فیضیّهٔ قم سخنرانی می‌کرد، از طرف رژیم به مدرسه حمله شد. در آن روز، عدّه‌ای از مردم پاک وآزادهٔ ایران شهید شدند. روز ۱۵ خرداد یکی از بزرگ‌ترین روزها برای ملّتِ ایران است.

کمی بعد از حادثهٔ خونینِ مدرسهٔ فیضیّهٔ قم، در نیمه شبِ دوازدهم محرم سال ۱۳۴۲ رژیم خونخوار پهلوی، امام خمینی را در منزلشان دستگیر کرد. به دنبالِ دستگیریِ امام، مردم شروع به اعتصابات وتظاهرات کردند. بعد از ۱۰ماه، رژیم، مجبور به آزاد کردن امام شد وایشان را به قم مُنتَقِل کرد. در آنجا، باز امام خمینی برعَلَیْهِ رژیم قیام کرد. سخنرانیهای امام برای آگاه‌کردن مردم ومحکوم کردن دستگاه ظلم، همچنان ادامه داشت.

بِالاَخره بعد از مدّتی، شاه، امام خمینی را به ترکیّه تبعید کرد.

باتبعید امام خمینی، مبارزات مردم خاتمه نیافت. امام از تبعیدگاه، این مبارزه‌ها را رهبری می‌کرد. در سال ۱۳۵۷ با اوج گرفتن انقلاب، امام خمینی به ایران بازگشت و با رهبری خردمندانهٔ خود، انقلاب را به پیروزی رساند.

بقیه از صفحهٔ ۱۱

بهروزِ بهروزی شهید شد. وقتی که او را در تابوت گذاشتند، جَسَدِ او در دستِ مردمان به اللّه‌اکبر بلند بود. چند روز بعد بچّه‌ها به سر کلاس رفتند، ولی بهروز بهروزی نیامد. به جای او چند شاخه گل بر روی میز گذاشته بودند ودر روی آن کاغذ نوشتند: «در بهار آزادی، جای شُهَدا خالی». ما هم همه ساله برای بهروز بهروزی جشن می‌گیریم.

درود بر همهٔ شهیدان



حالا تمام بچّه‌ها ترس را کنار گذاشته بودند ودرباره او حرف می‌زدند.

زنگ مدرسه را زدند. از تمام بچّه‌ها خداحافظی کردم. معلّم، برپا داد ومن از کلاس بیرون آمدم. سِیْلِ بچّه‌ها از کلاسها بیرون می‌ریخت. دوباره به یادِ خیلی وقت پیش افتادم. مدرسه، نیمکت، تخته سیاه، مشق... امّا حالا یک چیز خیلی تازه بود که ما- بچّه‌های آن موقع- در هیچ مدرسه‌ای، برروی هیچ تخته سیاهی وروی هیچ نیمکتی نخوانده بودیم. چیزی که حتّیٰ به گوشمان هم نخورده بود: کلمهٔ «**شهادت**». در عَوَض، بچّه‌های دبستان مهران، حالا



غیر از «شهادت» ، معنیِ کلمه‌های زیاد دیگری را هم می‌دانند، مَثلاً «تظاهرات»، «اتّحاد»، «انقلابِ اسلامی»، «مرگ بر آمریکا» و... حالا هم، آنها داشتند در سنگرهای تازه‌ای، با دشمن که قَصدِ تَجاوُز به این آب وخاک را داشت می‌جنگیدند.

حالا تقریباً دو سال است که نزدیک صَحْنِ مُقَدّسِ امامزاده یَحیىٰ، کنار حیاط، یک گُلِ سنگیِ تازه روییده است، یک قبرِ کوچک که بالایش عکسی‌از شهید بهروز را گذاشته‌اند. بهروز دستهایش را کنارِ صورتش گذاشته است واز توی قاب عکس به ما نگاه می‌کند. زیر عکس نوشتَه‌اند:

اینجا، بهروز بهروزی، کودک ۸ ساله‌ای خفته است، کودکی اگر چه درس نخواند، ولی دُکتُرای شهادت را از دانشگاهِ کربلا دریافت کرد.■



بقیه از صفحه ۷

دیگر، یزید مواظبِ وضعِ مکّة و امام حسین (ع) هم بود. او منتظر بود تا بتواند امام حسین (ع) را از سر راه خود بردارد.

□

در شهرِ کوفه، مردم از خبرِ مرگِ معاویه خیلی خوشحال شده بودند، ولی خلافت و حکومت یزید آنها را عصبانی و ناراحت کرده بود.

شهر کوفه، در زمان حضرت علی (ع) و پس از آن مرکز کارهای سیاسی و مذهبی به شُمار می‌رفت. پس از شهادت علی، مردمِ این شهر، با حکومتِ مُعاویه مخالفت می‌کردند.

البتّه مردم کوفه با حضرت علی (ع) و فرزندش حسن (ع) نیز خوب رفتار نکرده بودند، ولی این بار آنها می‌خواستند که از امام حسین (ع) کمک بگیرند و یزید را نابود کنند.

به همین خاطر، بزرگانِ شهر کوفه دورِ هم جمع شدند و تصمیم گرفتند که نامه‌ای برای امام حسین (ع) بنویسند و او را به کوفه دعوت کنند.

آنها نامه‌ای به امام حسین (ع) نوشتند و به او قول دادند که با او همکاری کنند. آنها با امام حسین پیمانِ وفاداری بستند و از او خواهش کردند که هرچه زودتر به کوفه بِرَود.

آنها از امام خواستند که رهبریِ مردم را به دست بگیرد و با آنها بر عَلَیهِ یزید بجنگد. کم‌کم، مردم هم شروع به نامه نوشتن کردند. روز به روز، تعدادِ نامه‌های مردم کوفه به امام حسین زیادتر می‌شد. می‌گویند که تعداد نامه‌ها و دَعوَتنامه‌های مردم، به ۱۲ هزار رسید. امام حسین (ع) که این همه خواهش و شورِ مردم را دید، از پسرعموی خود **مُسْلِمِ‌بْنِ عَقیل** خواست که هرچه زودتر به کوفه بِرَود و پیام او را به مردم برساند. امام حسین، مسلم را مامور کرد که با مردم پیمان‌ببندد و از آنها بیعت بگیرد.

قرار شد که اگر مردم قول همکاری دادند، مسلم به امام خبر بدهد تا او هرچه زودتر به کوفه برود.

□

مُسلِم پس از رسیدن به کوفه، با اِستقبالِ گرم و پرشورِ مردم‌روبه رو شد. بیشترِ بزرگانِ شهر، مسلم را به خانهٔ خودشان دَعوَت می‌کردند. عاقبت یکیِ از بزرگانِ شهر به نامِ «مُختارِ بْنِ اَبی‌عُبَیْده» با اصرار زیاد، مسلم را به خانهٔ خود دَعوَت کرد و او را به خانهٔ خود برد.

مسلم، دعوَت مختار را پذیرفت و به خانهٔ او رفت.

از فردای آن روز، مردمِ شهرِ کوفه دسته دسته به دیدنِ مسلم می‌رفتند. آنها با او دستِ همکاری و دوستی می‌دادند و پشتیبانیِ خود را از امام حسین (ع) اعلام می‌کردند. مردم با مسلم بیعت می‌کردند و قول می‌دادند که تاآخرین قطرهٔ خونشان، امام را یاری کنند.

مسلم، جریانِ این وَقایع را برای پسرعموی خود، امام حسین (ع)

نوشت و از او خواست که هرچه زودتر به سوی کوفه بیاید.

□

کوفه مثل گذشته آرام نبود. مردم فَعّالیّتِ زیادی را شروع کرده بودند. آنها خود را برای نبرد بایزید آماده می‌کردند. عدّه‌ای درفکر تهیّهٔ سلاح بودند و عدّه‌ای مشغول آماده کردن مردم برای جنگ بودند. بیشتر این کارها درخانهٔ «مُختارِ بْنِ‌اَبی عُبِیْده» انجام می‌شد. مسلم درآنجا باسخنانش مردم را هدایت و راهنمایی می‌کرد و آنها را برای جنگ آماده می‌کرد. حاکم کوفه از این شور و شوقِ مردم وحشت کرده بود. او برای یزید نامه‌ای نوشت و از او کمک خواست. با این نامه، یزید از رفتنِ مسلم به کوفه و آمادگیِ مردم برای انقلاب آگاه شد. او فوراً دست به کار شد تاجلوی انقلاب را بگیرد. اوّلین کار یزید این بود که حاکمِ شهرِ کوفه را عوض کرد. او مرد ستمکار و خون‌آشامی به‌نام«عُبِیْدُاللّهِ بْنِ زِیاد» را حاکم شهر کوفه کرد.

«ابن‌زیاد»باسربازان فراوان و سلاحهای زیاد به طرف کوفه حرکت کرد و پس از مدّتی به شهر رسید. او دستور داد تاهمهٔ مردم درمیدان شهر جمع شوند.

وقتی همه مردم جمع شدند، او برای آنها سخنرانی تندی کرد و گفت که هرکس بااو مخالفت کند، کشته خواهد شد. او به مردم خبر داد که به زودی تعداد زیادی از سربازان دلیرو جنگندهٔ یزید نیز به کوفه می‌آیند تا اگر کسی با یزید مخالفت کرد، او را به سزای اعمالش برسانند. «عُبِیْدُاللّه زیاد» به مردم کوفه گفت که تادیرنشده، از مُسلم جدا شوند و فکر شورِش و انقلاب را از سرخود بیرون کنند و جان خود و زن و بچّه‌هایشان را نجات دهند.

مردم کوفه از ستمگریها وظلمهای «ابن زیاد»آگاه بودند. آنها وقتی این حرفها را از او شنیدند، ترسِ زیادی در دلشان به وجود آمد. گروهی از مردم که ترسوتر وبی‌ایمان‌تر بودند، خیلی زود از اطرافِ مسلم پراکنده شدند. «ابن زیاد» بقیّه را هم با حیله و نیرنگ و پول گول زد واز آنها قول گرفت که به حرف مسلم گوش نکنند واو را تنها بگذارند.



دنبالهٔ این ماجرا را در شمارهٔ بعد بخوان.

جَدوَل شماره ۱:

□ **افقی** (از راست به چپ):

۱- ملّتِ ایران، با این کار رژیم شاه را سرنگون کرد.
۲- از باران زیاد به راه می‌افتد.
- محلّ عُبور- جاده
۳- کوچک ترین عدد
- کوچک‌ترین جُزء وقسمتِ هرچیز
٤- از جایی به جای دیگر پریدن.
۵- در این روز، بزرگ‌ترها به کوچک‌ترها عیدی می‌دهند.
- خیس
٦- الله
- از صد، ده تا کمتر است.
۷- حیوانِ کوچکی است، ولی پاهای زیادی دارد.

□ **عمودی** (از بالا به پایین):

۱- صَدَمه
۲- خوب
- گروه‌تعدادی از یک چیز
۳- در نماز گوییم: بسم‌اللّه‌الرّحمٰن‌الرّحیم، «...» هُوَاللّهُ اَحَد
- یک نوع گیاهِ خوراکی است که دهان را بدبو می‌کند.
٤- از کوبیدن یا آسیا کردنِ گندم درست می‌شود.
۵- به همراهِ برادران پاسدار، مشغول جنگ با دشمنانِ ایران است.
- مخالفِ کلمهٔ «ماده»
٦- در زمستان، باید برفِ روی آن را پارو کنیم و گرنه سقفِ اتاق، خراب می‌شود.
- وسیلهٔ بیشتر بازیها
۷- دو روز بعد از دیروز

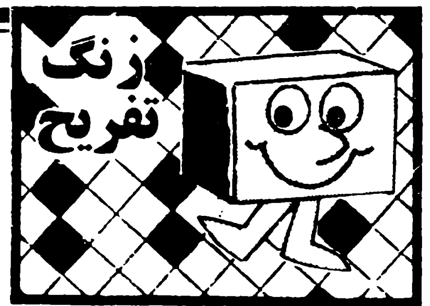
۷	٦	۵	٤	۳	۲	۱	
■							۱
			■				۲
■				■			۳
	■				■		٤
		■				■	۵
			■				٦
						■	۷

بقیّه از صفحهٔ ۸

* آمریکا نمی‌تواند که به ایران حمله نظامی کند. جوانان ما (دانشجویان مسلمان پیرو خط امام) گفته‌اند که اگر آمریکا چنین کاری را بکند، سفارتخانه را با تمامِ گروگانها، منفجر می‌کنند. (از سخنان امام در دیدار با درجه‌دارانِ ارتش پاکستان).

*** خداوند به همهٔ شما (دانشجویان مسلمان) یاری دهد و شما را مُوفّق و سلامت نگه دارد. من برای همهٔ شما دعا می‌کنم. امیدوارم که شما همیشه به یادِ خدا باشید و به او تَوَجُّه داشته باشید. هر چیزی که در جهان هست، از خداوند است. شما هم به او تکیه کنید تا هر چه سریع‌تر پیشرفت کنید. (۱۳۵۸/۱۰/۲۳).**

* ملّت ایران می‌خواهند که شاه به ایران برگردد و پولهای ملّت ایران از او گرفته شود. ملّتِ ایران از این خواستِ درستِ خودش دست برنمی‌دارد و یک قدم هم به عقب نمی‌گذارد. به همین علّت بود که لانهٔ جاسوسی آمریکا، اشغال شد و ملّت ایران هم از این کار پشتیبانی کرد (۵۸/۱۲/٤).



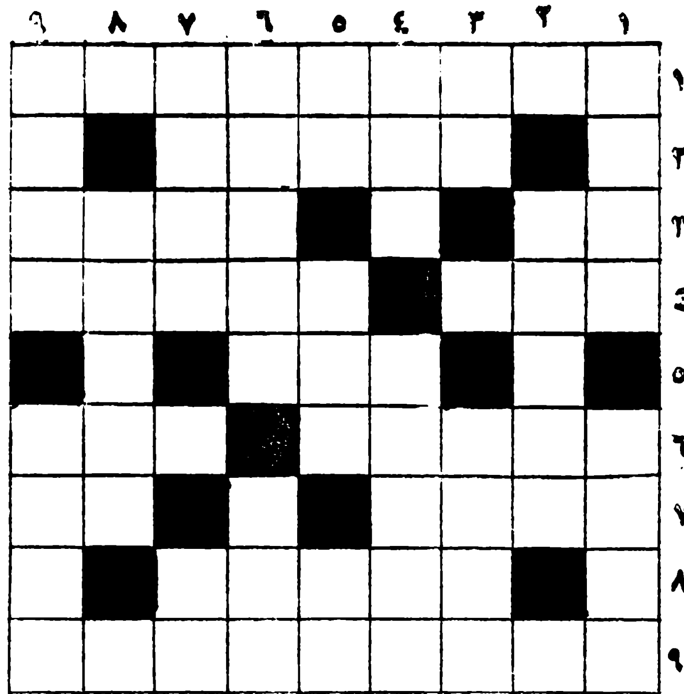
جدول شماره۲:

■ **افقی** (از راست به چپ):

۱- در این روز، رژیم شاه دهها نفر را در دانشگاه تهران شهید کرد-روز دانش‌آموز
۲- آزادی-رها شدن
۳- رشتهٔ باریکی که از پنبه یا از چیزهای دیگر درست می‌کنند.
- رنگ‌دار
٤- از دست رفته- بیهوده از بین رفته
- شکل هندسیِ سکّه
۵- اشاره به نزدیک
٦- رنگ ندارد.
- خوشحال
۷- به مردِ پرهیزگار وعابدِ مسیحی می‌گویند.
- هر غذا و یا گُلی معمولاً دارد.
۸- خواب نیست
۹- لقبِ امام زمان (ع)

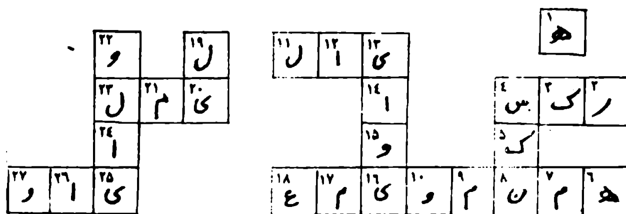
■ **عمودی** (از بالا به پایین):

۱- قلب در این قسمت از بدن قرار دارد.
- این کلمه به معنیِ «جَوان» است و در این شعر وجود دارد: زدانش دلِ پیر، «...» بُوَد.
۲- ای خداء
۳- طلا
- پیشوا- امام
٤- کوتاه شدهٔ کلمه «دهان»
- پیامبران - جمع کلمهٔ «نبی»
۵- از علامتهای جمع
- در آن غذا می‌پزند.
- هم به قلب می‌گویند وهم به شکم
٦- کشورِ عزیزِ اسلامیِ ما
- مطلبِ پوشیده وپنهان- سِرّ

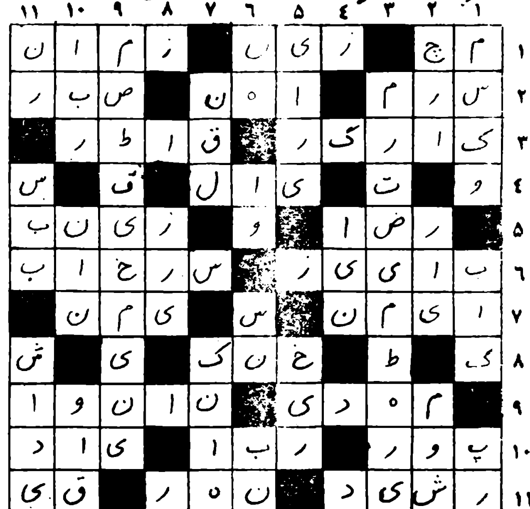


۷- دماغ
- پایتخت ایتالیا
۸- جایی در دریا که آب دوُرِ خود می‌چرخد وبه طرف پایین می‌رَوَد.
۹- یک نوع خرید و فروش که در آن، پول را مدّتی بعد ازگرفتنِ جنس می‌دهند.
- درحال دَویدن

حلّ جَدوَلِ شمارهٔ مجلّهٔ قبل



حلِّ جدولِ شمارهٔ ۲ قبل



	۱	۲	۳	٤	۵	٦	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱	م	چ		ر	ی	ن		ز	م	ا	ن
۲	س	ر	م		ا	ه	ن		ص	ب	ر
۳	ک	ا	ر	گ	ر		ق	ا	ط	ر	
٤	و		ت		ی	ا	ل		ق		س
۵		ر	ض	ا		و		ز	ی	ن	ب
٦	ب	ا	ی	ی	ز		س	ر	خ	ا	ب
۷	ا	ی	م	ن		س		ی	م	ن	
۸	ک		ط		خ	ن	ک		ی		ش
۹		م	ه	د	ی		ن	ا	ن	و	ا
۱۰	پ	و	ر		ر	ب	ا		ی	ا	د
۱۱	ر	ش	ی	د		ن	ه	ر		ق	ی

شهر من، روستای من
فرستنده: ابراهیم مرکبی، کلاس چهارم، نیشابور

شهر من، نیشابور

نام شهرستان من، نیشابور است. نیشابور در استانِ خراسان واقع است. مردمِ نیشابور بخصوص مردمانِ روستاهایش فعّالند وکوشش زیادی می کنند. چند روستای این شهرستان ر نام می‌برم: چمبران، رحیم‌آباد، علی‌آباد، باغشن، کَریزک، رحمت‌آباد، محمّدآباد.

در نیشابور بعضی از بناهای تاریخی مانند آرامگاهِ حکیم عُمَرِخَیّام، آرامگاهِ عطّار و آرامگاهِ کمالُ‌المُلک وجود دارد.

محصولاتِ نیشابور عبارت است از: گندم، جو، ریواس، چغندر و لوبیا. کوهی که نزدیکِ این شهرستان قرار دارد، کوهِ بینالود است. من، شهرستان و وطنم را از دل و جان دوست‌می‌دارم.

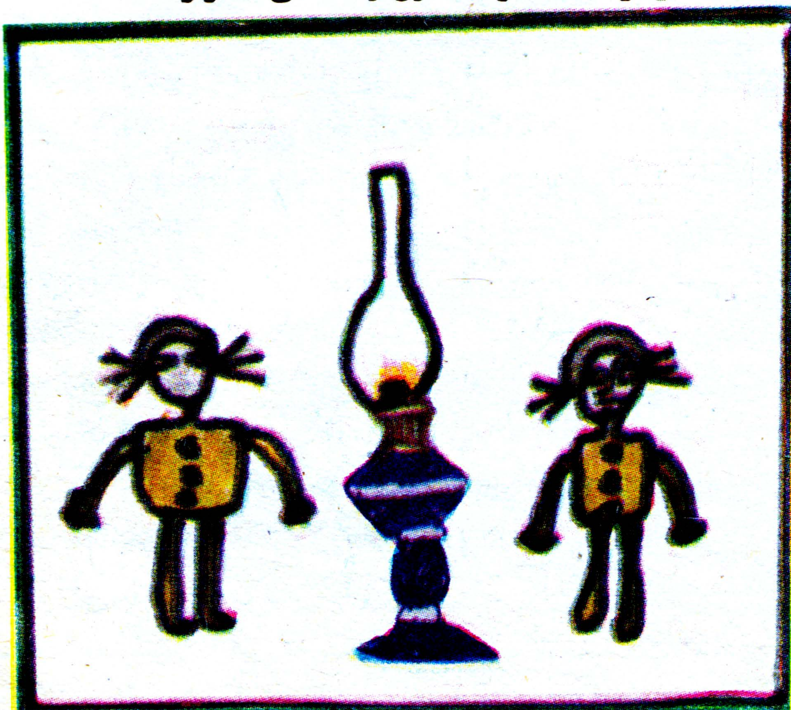
* * * *

برادرعزیزم، ابراهیم مرکبی، قبل از نوشتن هر مطلبی، سعی کن که در بارهٔ آن، دانستنیها و اطّلاعاتِ کافی داشته باشی. فکر می‌کنم اگر قبل از نوشتن این مطلب، کمی تحقیق و پرس و جومی‌کردی بهتر می‌توانستی شهر خودت را به بچّه‌ها مُعَرّفی کنی. امیدوارم بقیّهٔ بچّه‌ها این کار را بکنند.

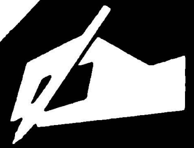
بهار



* زهرهٔ صامت‌زاده، اوّل راهنمایی، اهواز

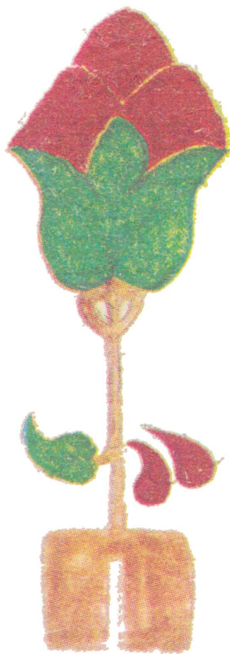


* علیرضا ولی‌پور، کلاس پنجم، عجبشیر





نوشته‌ها و نقاشیهای شما



ثَبتِ نام

فرستنده: **نوشین خستگانان،**
اوّل راهنمایی، رشت

یک روز صبح زیبای شهریورماه بود. باخوشحالی از جایم بلند شدم. سنگ بزرگی پیدا کردم و به سوی قلّکم رفتم. دلم نمی‌آمد قلّک کوچک و زیبایم را بشکنم، ولی چاره‌ای نداشتم. باپول آن باید اسمم را در دبستان می‌نوشتم.

دلم نمی‌خواست منظرهٔ شکسته شدن قلّکم را ببینم. چشمانم را بستم. سنگ را بالا بردم و باسرعت پایین آوردم. ناگهان درد فراوانی در انگشتِ شستم احساس کردم. از شدّتِ درد،قدرتِ باز کردن چشمانم را نداشتم. بعد از چند لحظه چشمهایم را باز کردم. انگشت شستم از ضربه،قرمز شده بود قلّکم هنوز سالم بود، چون سنگ را به جای قلّک به روی انگشت خودم زده بودم.انگشتم را گرفتم و آرام فشار دادم.باصدای بلند ناله می‌کردم.نمی‌دانم چرا دورِ اتاق می‌چرخیدم.

مادرم که‌صدای‌ناله‌ام را شنیده بود، هراسان وارد اتاق شد و گفت: «رضاجان، چی شده؟»

دلم نمی‌خواست مادرم را ناراحت کنم. برای همین بغضم را که به اندازهٔ تخم‌مرغ شده بود، باهزار زحمت فرو دادم و گفتم: «چیزی نیست مادرجان، داشتم بازی می‌کردم.»

مادرم نفس راحتی کشید و درحالی که از اتاق بیرون می‌رفت، گفت: «واه! عجب بازیِ عجیبی! پس ناله نکن که مرا بترسانی.»

گفتم: «چَشم»

وقتی مادرم از اتاق بیرون رفت،درد انگشتم کمتر شده بود.دوباره به طرف قلّکم رفتم و برای این که دوباره سنگ را به دستم نزنم، مجبور شدم چشمانم را بازنگه دارم و شاهدِ شکسته شدنِ قلّکم باشم.

عاقبت،قلّک شکست. در برابر چشمانم دهها سکّهٔ پنجریالی، یک تومانی، و دو تومانی روی زمین پخش شد.

پولها خیلی زیاد شده بود.این پولها، نتیجه زحمتهایم در سه ماهِ تابستان بود. پولها را با شادی برداشتم و شروع به شمردن کردم. با خوشحالی آنها را در جیبِ کتم ریختم. بعد نزد مادرم رفتم و پولها را به او نشان دادم.

مادرم گفت:آفرین پسرم، حالا بروآنها را به رمضان- برادر بزرگت-بده تا ترا به دبستان ببرد.

چند ساعت بعد، من و رمضان در راه دبستان بودیم. من خیلی خیلی خوشحال بودم که زحمتهایم به هدر نرفته بود. حالا می‌توانستم باز هم مثل سالهای قبل به دبستان برَوم و علم یاد بگیرم، تا در آینده،معلّم مهربان و دانایی شوم.

* **امیرعلی پهلوانیان،**
؟ساله، کلاس؟،**میاندوآب**
(دوست عزیز، چراسن وکلاست را ننوشته‌ای؟)





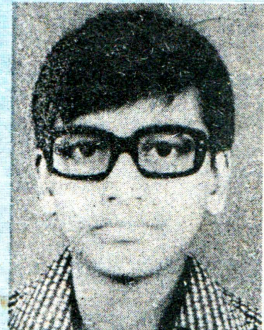
زن

نقّاشی از: مریم عُبید، ۱۳ ساله،
از کشورِ اماراتِ متّحدهٔ عربی

نوشته‌ها و نقّاشیهای بچّه‌های سرزمینهای دیگر

تهیه کننده: جمال الدین اکرم





از شوناک پال، ۸ ساله، از کشورِ هندوستان
برندهٔ جایزهٔ طلا درمسابقه جهانی شانکار

من ثروتمندم

غمگین شدن،
یعنی ثروتمندشدن،
چون اشکها مثل مرواریدند،
ومن که اغلب گریه می‌کنم،
مرواریدهای زیادی دارم.
آه! که من چقدر ثروت دارم!

ازژانت، ٦ ساله ازکشورِ فرانسه

قلب من

آیا من هیچ وقت
دربارهٔ قلبم باشما حرف نزده‌ام؟
قلب من مثل یک ستاره،
دردریای آسمان می‌درخشد،
قلبم بزرگ است، مثل یک درخت کاج
وهمین که بفهمد من به فکرش نیستم،
ازترس مُنفَجِر می‌شود.
وهمین که بداندبا اوهستم،
ازخوشحالی می‌درخشد.
اومرادوست دارد،
ومن هم هیچ وقت اوراترک نمی‌کنم.